

نام رمان: کنارم باش

نویسنده: مینا سیف الله زاده

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه "

کاش میشد ...

تمام داستان های دنیارا از دهان تو بشنوم!

تمام عاشقانه های دنیارا تو برایم تکرار کنی!

اصلا هرچه تو بگویی زیباست!

میدانی کاش میتوانستم با تمام وجود

صدایت را در آغوش بگیرم!

پاهام و روی شن ها و سنگ ریزه های روی زمین فرو کردم و کلافه پوف بلندی کشیدم ...

تو دلم به جد و آبای رها فوش میدادم که دیدم تلو تلو خوران داره از دور میاد ...

دستم و زدم به کمرم و منتظرش شدم..

تا رسید کنارم شروع کردم به حرف زدن:

\_الهی گم و شور شی، نه اصلا الهی بمیری که خودم برات حلوا خیرات کنم...

کدوم گوری هستی تو دوساعته من و کاشتی جلوی بوفه.

\_ای بابا، نیلا دلت خوشه ها...!

دوساعته مخ استاد و کار گرفتم بلکه نمره بده آخرشم میگه متاسفم خانم مقدور نیست ...

چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_خیله خب حالا، یاسمین و نیکی کجان؟

\_رفتن دسشویی الان پیداشون میشه ...

بیا بریم تو...

وارد بوفه دانشگاه شدیم و روی صندلی نشستیم .

رها رفت و دوتا ساندویچ گرفت و آورد گذاشت روی میز ..

\_وای نیلا دارم تلف میشم از گشنگی زود بخوریم بریم سر کلاس بعدی ...

شونه بالا انداختم و گفتم:

\_ من که نیام.

\_وا چرا؟

\_چرا نداره، حوصلش و ندارم...

میخوام برم خونه بخوابم.

\_اوکی هانی .

پس جزوه شو میدم بهت.

سرم و تکون دادم که دیدم نیکی و یاسمین با سرو وضعی ناجور اومدند تو.

با سروصدا کنارمون نشستند که با غیض گفتم:

\_چخبر تونه نکبتا، این چه وضعیه شبیه گداها شدین..

یاسمین شروع کرد حرف زدن:

\_وای نگو نیلا، نمیدونی که چی شد !

\_چیشده؟

\_اونقد عجله داشتیم حواسمون پرت شده رفتیم دستشویی مردونه

...

داشتیم کارمون و میکردیم که دیدم ای داد بیداد صدای چند تا پسر میاد ...

دراومدیم و داد و بیداد راه انداختیم که مثلاً بگیم چرا اومدین دسشویی زنونه که

پسرا همشون زدن زیر خنده و خلاصه آخرش ضایع شدیم و فهمیدیم ما اشتباهی رفته بودیم .

نفس زد تو سر یاسمین و گفت:

\_حقتونه خاک بر سرا، مگه هزار بار بهتون نگفتم حواستون و جمع کنید .

واقعا که آبروی آدم و میبرین ..

خنده ای براشون کردم که چشم غره ای برام رفتن...

یکم دیگه گپ زدیم و کلی سر به سر همدیگه گذاشتیم .

کوله ام و برداشتم و بلند شدم.

\_خیله خب دخترا، من دارم میرم بعدا میبینمتون ...

فعلا .

ازشون خداحافظی کردم و به طرف ماشینم رفتم...

توی خیابون رانندگی میکردم که چشمم به یکی از ویتترین های لباس فروشی افتاد ...

ماشین و کنار خیابون پارک کردم و به سمتش رفتم؛ داخل مغازه شدم.

\_سلام خانم

\_سلام عزیزم بفرمایید، در خدمتم.

\_اون مانتوی قرمز و لطف میکنید!

\_بله حتما...

از مانتوهایی که آویزون بودند سایز من و انتخاب کرد و داد دستم

...

\_ممنون.

به اتاق پرو رفتم.

مانتوی خیلی خوشگلی بود و اندام لاغر و باشگاهیم و به خوبی جلوه میداد ...

یه مانتوی قرمز کوتاه که جلوش باز بود و پشتش یه تور نازک میخورد ...

آستین های سه ربعی داشت...

کلا خیلی باز بود، نمیدونم به چه هدفی و کجا میخواستم بپوشمش ...

بیخیال پول مانتورو حساب کردم و به سمت خونه رفتم.

از حیاط گذشتم و در خونه رو باز کردم...

کیف و وسایلم و روی کاناپه پرت کردم و درحالی که دکمه ی مانتوم رو باز میکردم داد زدم:

\_مامان، کجایی ...

\_چیه نیلا؟ چرا داد میزنی؟

\_هیچی، خواستم بگم من اومدم...

مامان دمپایی ابریش و در آورد و به طرفم پرتاب کرد که جاخالی دادم...

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

\_ ناغلا شیطون شد یااا... بیچاره بابا.

خواست یکی دیگه از دمپایی هاش و درآره که سریع جیم شدم.

از لای در اتاقم سرم و آوردم بیرون و دوباره داد زدم:

\_ میگم مامان، محیا و ماهان کجان؟

\_ محیا رفته آموزشگاه، ماهانم مدرسه ست...

\_ اوکی .

\_ نیلا ناهار خوردی؟

\_ آره مامان تو دانشگاه خوردم.

دیگه چیزی نگفتم و در اتاق و بستم.

خسته روی تخت دراز کشیدم .

به خودم و خونوادم فکر کردم...

من نیلا، دانشجوی رشته مهندسی، سالمه و دوتا خواهر و برادر دارم که یکیش

بچه مدرسه ای و سال بعد کنکور داره، خواهرمم تو آموزشگاهی که داره زبان

انگلیسی تدریس میکنه ...

بابام متخصص و جراحه و مامانم که تو خونه بشور و پیز راه میندازه ...

دستی به صورتتم کشیدم و دوباره تو ذهنم با خودم حرف زدم خب خب، قیافمم که نرماله،

چشمای آبی و موهای طلایی با ابروهای کمانی ...

مثل دیوونه ها داشتم ادا درمیاردم که در اتاق یهو باز شد...

قامت مامان تو چهار چوب در نمایان شد \_وا مامان چرا اینجوری میایی تو اتاق؟

\_پس چجوری بیام؟

\_یه اهنی اوهونی دری چیزی ...

بلکه من دارم کار خاک بر سری میکنم نباید قبلش اطلاع بدی ...

چپ نگاهم کرد و آبمیوه ای که دستش بود و آورد گذاشت کنار تختم و گفت:

\_کم چرت و پرت بگو... آبمیوه ت رو بخور یکم استراحت کن.

\_چشم.

بعد از این حرف از اتاق رفت بیرون...

چشم هام رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم...

با احساس خارش دماغم از خواب بیدار شدم و یه عطسه ی آبدار و بلند کردم که صدای جیغ

اومد...

چشم هام و باز کرده و به اطرافم نگاه انداختم که اون سه تا خل و چل و کنارم دیدم ...

\_چیه نفس، چته، چرا داد میزنی؟

\_نکبت سرتا پام و آب کشیدی با اون عطسه کردنت... اه اه، دخترم اینقد کثیف...

بدون ظرافت...

\_خو اسکول من تو خواب چه ظرافتی باید داشته باشم، توی نفهم نباید دماغم و

بخارونی،،، اصلا حفته...

- بالشت و پرت کرد که مستقیم خورد تو چشم هام.
- \_ ای الهی بری زیر تریلی له شی، ای ایشالله ناکام بمیری ..
- \_ خفه شو من هنوز بچه دار نشدم. کلی براش آرزو دارم.
- \_ عه نه بابا، اونوقت شوهر پیدا نکردی توقع داری از هوا برات بچه پرت کنن؟ \_بیشعور ...
- نگاهی به یاسمین و نیکی انداختم که داشتن به بحث ما گوش میدادن ..
- \_ چیه عین ماست و ایستادین اونجا؟ اصلا شما اینجا چیکار میکنید؟
- یاسمین شونه ای بالا انداخت و در حالی که موهاش و توی آینه درست میکرد گفت:
- \_
- هیچی، حوصلمون سررفته بود، گفتیم بیایم اینجا تا باهم بریم دور بزنیم.
- \_ دانشگاه و چیکار کردین؟ جزوه آوردین برام؟
- نفس از تو کیفش چند تا ورق درآورد و گفت:
- \_ نکبت، بخاطر تو امروز مجبور شدم تا کلمه ی آخرشم بنویسم.
- \_ عیب نداره، جبران میشه .
- \_ خب حالا پاشو حاضر شو بریم .
- \_ اوکی .
- از تخت پریدم پایین و یه راست به طرف دسشویی رفتم...
- دست و صورتتم و شستم و در حالی که با حوله خشکش میکردم اومدم بیرون .
- درکدم و باز کردم و با حالت زار بهش نگاه کردم:



\_بچه ها یه روز قرار بزاریم بریم خرید اسالاااا... هیچی ندارم. نیکی جلو اومد و زد کمرم.  
\_وا نفله تو این همه لباس داری!

خرید دیگه برای چیته؟

\_کو؟ همشون رنگ و رو رفته ان.

سری تکون داد و عقب رفت.

یه مانتوی لیمویی با شلوار سفید کشیدم بیرون و پوشیدم .

شال سفیدمم انداختم رو سرم.

چهره ام نیازی به آرایش نداشت فقط یه رژ صورتی زدم و چرخیدم به طرف بچه ها ...

\_خب، من آماده ام بریم .

از خونه زدیم بیرون... توی خیابون چنان رانندگی میکردم که صدای جیغ لاستیک ها بلند شده بود...

خواستم از ماشینی سبقت بگیرم که یه تویوتای سفید از جلو زد بهم ...

دختر چنان جیغی کشیدند که مخم هنگ کرد...

با حرص و عصبانیت از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین رو به رویی رفتم.

یه لگد محکم به لاستیکش زدم که بیشتر پای خودم درد گرفت ولی به روم نیاوردم .

در ماشین باز شد و راننده که عینک دودی زده بود پیاده شد.

و دختر اهرم پیاده شدن و پشت سرم ایستادند ...

\_ خانوم چخبر تونه؟ با این سرعت توی خیابون و سبقت گرفتن؟ معلومه اگه ماشین بدن دست  
یه بچه همین میشه ...

لحتم و مثل لات ها کردم و جواب دادم:

\_ زر نزن یارو، بچه خودتی و هفت جد و آبادت...

کی به تو گواهینامه داده هان؟

\_ هی دختره درست صحبت کنااا...

خواستم جواب بدم که نفس پرید وسط بحث و با داد گفت:

\_ مثلا درست صحبت نکنه چه غلطی میخوایی بکنی؟

پسره خواست جواب بده که در ماشین باز شد و یه پسر دیگه پیاده شد...

از کفش هاش آروم شروع کردم به آنالیزش ...

بالا تر رفتم و به صورتش نگاهی انداختم.

عینک زده بود و چشم هاش دیده نمیشد .

ولی لب و دهن روفرمی داشت...

جلوتر اومد و عینکش و درآورد که با دوتا تیله ی سبز رو به رو شدم

یه تای ابروش و انداخته بود بالا و بهمون نگاه میکرد .

\_ چخبره؟ چیشده؟

اخم هام رو توهم کردم و با عصبانیت غریدم:

بهتره از ایشون پرسید، هر چی خواستن بارمون کردند...

پسره با تعجب گفت:

ای بابا، خانوم یه چیزیم بدهکار شدیما ...

بله که بدهکار شدین با این وضع رانندگیتون...

پسر جیگره یک قدمیم ایستاد و گفت:

فکر نمیکنین شما بی احتیاطی کردید؟ اگه گردن نمیگیرید زنگ بزنیم پلیس هان؟

نظرتون چیه؟ هر چه فکر میکنم میبینم دارین از الکی داد و هوار راه میندازین که ازمون پول

بگیرید .

ولی کور خوندی خانوم من به شما و امثال شما باج نمیدم ...

دست هام و از عصبانیت مشت کرده بود.

پسره ی بی سروپا...

به من میگه گدا...

سوار ماشین شدند و راه افتادند...

نیکی گفت:

عجب پسرای نچسبی بودن ولی خودمونیم مقصر ما بودیم اگه میخواستن زنگ

بزنی پلیس چند تومن از جیبمون میرفت

به درک میرفت که خوب بود، یارو رسماً بهمون گفت گدا

\_ولی نیلا اون دوتا پسر و دیدی؟

خیلی ناز بودن...

\_خفه بابا کجاشون ناز بود با اون قیافشون... سوار شین بریم ...

اون سه تا رو تو خونه هاشون پیاده کردم و ماشین و بردم تعمیرگاه ...

با تاکسی برگشتم خونه و یه راست به طرف اتاقم رفتم...

لباسام و عوض کردم.

روی میز تحریرم نشستم و شروع به خوندن جزوه های امروز کردم...

بعد از تموم شدنش، شروع کردم کتاب رو از اول خوندن...

چشم هام خسته شده بود و هوا هم داشت تاریک میشد ...

در اتاق زده شد.

\_بیاتو ...

ماهان سرش و تو اتاق کرد و گفت:

\_سلام نیلا، مامان گفت پیام شام صدات بزنم.

\_باشه تو برو منم میام.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

از اتاق اومدم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم...

\_سلام محیا، کی اومدی؟

\_همین نیم ساعت پیش .

\_کلاس ها چگونه؟

\_خوبه، بعضی از دخترها سطحشون خیلی پایینه ...

سری تکون دادم و رو کردم به ماما که داشت دیس برنج و سر میز میاورد و گفتم:

\_بابا بازم شیفته بیمارستانه؟

\_آره ،یه هفتست خسته شده بنده خدا...

شامون و خوردیم بعد از اینکه تو شستن ظرف ها کمک ماما کردیم به سالن رفتیم ...

تلویزیون رو روشن کردم و نشستم روی کاناپه..

ماما گفت:

\_نیلا از دانشگاهت چخبر؟

\_چی چخبر؟

\_از بورسیه ...

کلافه سری تکون دادم

\_هیچی، فعلا دارم میخونم.

\_تصمیمت واقعا قطعیه؟ میخوایی از ایران بری؟

\_آره ماما این بهترین فرصت برای منه.

خواهش میکنم سعی نکنید منصرفم کنین.

\_خیله خب، باشه من که چیزی نگفتم..

دستم و روی سرم گذاشتم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.

خیره به سقف شدم و توی فکر رفتم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

نیکی بود.

\_بنال.

\_بی ادب، عوض "جانم" گفتنته؟

\_کاری داشتی؟ حوصله ندارم.

\_توهم با اون اعصاب چیز مرغیت اه اه.

نه فقط گفتم ماشینت که تعمیر گاهه پس با چی بریم دانشگاه؟ \_با تاکسی مترویی چیزی...

مگه من نوکر ننه باباتونم باید دم خونتون با ماشین بیام؟ \_از نوکر بیشتر نیستی ولی کمتر

نیستی .

خواستم جیغ بزوم که گفت:

\_خیله خب جیغ نزنی... حالا واقعا باید با مترو بریم؟ نمیرسیم که... کلاس اولمون صبحه .

رفتم توی فکر که چشممش به مامانم افتاد \_خیله خب، آماده باشین میام دنبالتون بای

نذاشتم حرف دیگه ای بزوم... گوشی و قطع کردم.

روبه مامان گفتم:

\_مامان جوونم!

\_ماشین نمیدم دستت.

\_وا مامان! چرا آخه؟

\_دفعه پیش یادم نرفته که بردی زدی به تیر برق.

\_خب اونموقع دفعه اولم بود، الان خودم ماشین دارم.

\_اگه ماشین داری با مال خودت برو، راستی ماشینت کجاست تو حیاط نمیبینمش \_تعمیرگاه .

\_باز تصادف کردی؟ با آه و ناله گفتم:

\_آره.. فردا کلاسم زود شروع میشه با مترو نمیتونم برم. آژانسم واسه هممون

خداتومن پول میگیرن .

\_خیله خب، فردا رو فقط میتونی با ماشین من بری .

بلند شدم و یه ماچ آبدار از رو لپش کردم و پریدم تو اتاقم روی تختم دراز کشیدم و به خواب

عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم پتورو کنار دادم و بلند شدم...

پریدم توی حموم و ده دقیقه بعد از اینکه خودم و شستم بیرون اومدم.

مانتو طوسی با شلوار مشکیم و از کمد بیرون آوردم و یه مقنعه مشکی هم سرم

کردم، کوله ام و برداشتم و رفتم از، اتاق بیرون .

\_مامااااااا

مامانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

چته دختر کله سحر داد میزنی .

بابات تازه اومده، خوابه

عه، ببخشید نمیدونستم...میگم سوویچ ماشینت کو؟

رو میزه برو برش دار.

به طرف میز رفتم و بعد از برداشتن سوویچ از خونه خارج شدم ...  
یکی یکی بچه هارو سوار کردم و به طرف دانشگاه حرکت کردیم

...

از پله ها بالا رفتیم و خودمون و به اتاق رسوندیم .

حواسمون به دو رو برمون نبود.

با سرو صدا وارد کلاس شدیم .

استاد هنوز نیومده بود.

روی صندلی نشستم و به ندا که کنارم نشسته بود گفتم:

چخبر؟

خبرای خوبی دارم برات

چی؟

امروز چهارتا پسر به جمع کلاسمون اضافه شدند... وای نیلا یکی از یکی جیگر تره

از وقتی که اومدند دخترا همه ی حواسشون به اوناست.



وای نادیا رو که نگو، دختره ی جلف هربار خواست یکی از اونپسرارو به حرف بگیره ولی نم پس نداد.

یه تای ابروم و انداختم بالا و به طرف پسرا نگاه کردم که چشم هام گرد شد. عه اینا که اون پسرای از خود راضی بودند.

این حرف و با صدای بلند به زبون آوردم که ندا گفت:

\_میشناسیشون؟

\_اره، دیروز باهاشون تصادف کردیم .

یه پسرای مغروری هستن که نگووو.

بعد از این حرفم در باز شد و استاد وارد کلاس شد...

یه استاد پیر بیرخت، که از اول ترم بامن لج افتاده بود.

البته کاری نکرده بودما، فقط بیار خواستم حال نادیا رو بگیرم سوسمار انداختم زیر پاش که از شانس گندم رفت زیر پای این استاده.

از اونموقع تا حالا باهام لج افتاده...

استاد بعد از حضور غیاب کردنش رو کرد طرف پسرا و گفت:

\_خب، شما خودتون رو معرفی نمیکنین؟ اون پسره راننده شروع کرد:

\_من بنیامین سعیدی هستم سالمه و از یه دانشگاه دیگه به اینجا انتقالی گرفتم.

پسر بعدی که دوتا تيله ی سبز داشت و وسوسه شده بودم حالش وبگیرم ادامه داد:

\_من آرشارادمهر هستم، سالمه.

و به این ترتیب دو تا پسرای، دیگم خودشونو مهران و متین معرفی کردند.  
استاد سری تکون داد، رو کرد به همه و گفت:

«خب عزیزان، میدونم که میدونید دانشگاه بورسیه ای گذاشته تا کسی که واقعا لایقه بتونه در بهترین کشور و در بهترین موقعیت ادامه تحصیل بده، حتما کسانی ثبت نام کردند تا خودشون و بسنجند...»

خواستم به اطلاعاتون برسونم این بورسیه بر اساس کارنامه مشخص همیشه و آزمونی براش برگزار میکنند ...  
آزمون یه هفته دیگه است.

سرم و انداختم پایین؛ کارم سخت شده بود.

یه هفته باید خط به خط کتاب هارو میخوندم .

استاد بعد از این حرفش شروع کرد به درس دادن.

نیم ساعت بعد از کلاس اومدیم بیرون که یاسمین گفت:

«میگم نیلا تو کارت سخت شد که...»

با معدل انتخاب میکردند تو صد در صد قبول میشدی. بالاخره شاگرد اول کلاسی .

دهن کجی بهش کردم و گفتم:

«خب دیگه یه هفته از من سراغی نگیرید. نه زنگ بزنی نه بیاین خونمون.»

فقط کلاس ها همدیگرو میبینیم ...

نفس زد پس کله ام و گفتم:

\_خیله خب باباتوهم، چه جدی گرفته.

خواستم جوابشو بدم که اکیپ پسرا رو از، دور دیدم که دارن به سمتون میان .  
البته اون پسره آرشا بینشون نبود.

\_سلام خانوما...

نیکی نیششو باز کرد و گفت:

\_سلام، بفرمایید .

پسره که اسمش مهران بود رو کرد به نیکی و گفت:

\_دیدیم تو کلاس شما هم مثل ما یه اکیپ هستین و تعدادمون هم جوهره گفتیم  
باهاتون آشنا شیم ...

رو کردم بهش و گفتم:

\_فکر نکنم تعدادتون به ما بخوره، سردستتون کجاست؟ متین یه لبخند آروم زد و گفت:

\_کاری با استاد داشت نتونست بیاد .

پوزخندی زدم و از سرتا پاش و با نگاهم گذروندم...

بنیامین رو کرد بهمون ولی در اصل نگاهش با نفس بود و گفت:

\_خانما، ازتون میخوایم که تصادف دیروز و جنگ و جدالی که باهم داشتیم و فراموش و مثل یه  
دوست باهم باشیم .

نفس دستاش و مشت کرد و جواب داد:

\_من و شما چه دوستی میتونیم باهم داشته باشیم؟

خواست جواب بده که صدای قدم های محکم آرشا از پشت شنیده شد.  
\_ مثل اینکه ریستون اومد...

پوزخندی زدم و بهش نگاه انداختم...

پسره مغروری بود، ولی بهش میخورد شیطون هم باشه...

جلوی ما ایستاد، دستی به موهای پرپشتش کشید و بعدش گذاشت تو جیب  
شلوارش ...

\_ سلام.

من جوابی ندادم، ولی نیکی و یاسمین مثل همیشه بدون فکر جواب سلامش و دادن.  
ابروهاش و انداخت بالا و چشم هاش و دوخت به من...

\_ شما نمیخواین جواب سلاممو بدین؟ مغرورانه نگاهش کردم.

\_ نه

رو کردم به سمت بچه ها و گفتم:

\_ بهتره که بریم ...

به سمت ماشین مامان رفتم و سوار شدم اونام مثل لاک پشت آهسته قدم برداشتن...

\_ میگم شب بریم شهربازی؟

\_ نیکی تو حالت خوبه؟ من میگم یه هفته از من سراغی نگیرید، اونوقت با تو بیام

شهربازی کی میخواد اون همه کتاب و نگاه کنه؟

\_ عه راست میگیا، باشه ایشالله بعده قبول شدنت میریم ...

جلوی بستنی فروشی نگه داشتم، پیاده شدم و چهار تا بستنی قیفی گرفتم و دوباره ماشین و حرکت دادم.

بچه ها یجا پیادتون میکنم خودتون برید .

سه تاشون و جلوی خونه ی نفس پیاده کردم و یه راست به طرف خونه حرکت کردم ...  
توی اتاقم نشسته بودم، عینک مطالعه م رو به چشم هام زده و کتابم و مرور میکردم که در  
اتاق زده شد.

\_ نیلا میتونم پیام تو؟

با صدای ماهان سرم و چرخوندم.

\_ آره داداش بیا .

در باز شد و قامت جوان ماهان نمایان شد.

دستش یه ورق a بود...

جلوتر اومد.

\_ نیلا وقت داری برام طرح بکشی؟ از بالای عینکم بهش نگاه انداختم.

\_ چه طرحی؟

ورق رو داد دستم و گفت:

\_ کپی همین طرح و میخوام.

\_ اوکی بیار بکشم...

(یک هفته بعد)

با عصبانیت از محل آزمون بیرون اومدم...

بچه ها دم در ایستاده و منتظر من بودند.

—چیشد نیلا، چطور بود؟

—چی میخواستین بشه.

نیکی قیافش و کج و کوله کرد و گفت:

—چته خب، چرا عصبانی ای؟

—میخواستین نباشم؟ عه عه!

پسره ی قوزمیتم تو آزمون شرکت کرده بود... آخه یکی نیست بگه تورو چه به آزمون

بورسیه ...

یاسمین با تعجب گفت:

—پسره ی قوزمیت دیگه کیه؟

—همون آرشا رادمهر...

هر سه تاشون تعجب کردند که یاسمین گفت:

—پس بگو اون سه تا پسرا ایجا چیکار میکردند .

نگو اومدند دنبال آرشا...

کلافه پووف بلندی کشیدم .

نمیدونستم آرشا هم قراره تو این آزمون شرکت کنه...

از وقتی اون اومده به این دانشگاه، رقابت سختی بینمون به وجود اومده.  
دانشجوی باهوشی بود، به همین خاطر همیشه توی کلاس هر استادی سعی میکردیم از هم  
جلو بزنینم ...

حالا با شرکتش تو این آزمون، قبولیه من خیلی سخت میشد ...

نگاهی به دخترا کردم.

چشم هام روی نیکی قفل شد.

این دختر یک هفته اس بدجور مشکوک میزد ...

فکرم و به زبون آورده و گفتم:

\_نیکی بدجور مشکوکیا، همش گوشی دستته، با کی چت میکنی؟ دختراهم بهش چپ نگاه  
کردند...

دست و پاش و گم کرد، گوشی و انداخت تو کیفش و گفت:

\_با هیشکی جون تو...

\_جون خودت نفله، الکی جون من و قسم نخور... خيله خب نگو، من که آخرش  
میفهمم... راه بیوفتین بریم خونه.

پیادشون کردم و موقع رفتن پنجره رو دادم پایین و گفتم:

\_راستی بچه ها، شب آماده باشین بریم شهربازی ...

سه تاشونم با نیش باز نگاهم کردند که با تک بوقی از جلوشون رد شدم...

ماشین و توی کوچه پارک کردم و وارد حیاط شدم...

از روی شن ها رد شده و در خونه رو باز کردم...

کیفم و انداختم روی کاناپه که محیا جلوم و گرفت:

\_سلام نیلا چیکار کردی؟ چطور بود؟

در حالی که مقنعه م رو از سرم درمیاوردم گفتم:

\_عالی بود، ولی یه رقیب سرسخت و قدر دارم که نمیدونم قبول شم یا نه...

\_یعنی چی؟ یعنی از تو زرنگ تر هم تو کلاس هست؟

\_آره که هست، آرشا رادمهر، دانشجوی تازه وارد..

\_اووم، خوبه... باید بینمش این آقای زرنگ و خیلی کنجکاو شدم

...

وای محیا نگووو یه آدم از خودراضیه

فکر میکنه مثلاً کیه .

یک فیس و افاده ای میاد ...

ماهان قهقهه زد و بهمون نزدیک شد...

\_آبجی معلومه خوب دماغتو سوزونده ها...

اخمی براش کرده و گفتم:

\_نخیرم، مگه کسی میتونه از زیر تیغ زبونم سالم در بره؟ بعد از این حرفم در باز شد و بابا

اومد تو...

سوت بلندی کشیدم و یه قر به کمرم دادم که بابا گفت:



\_به به، سلام گل دختر... چیه کبکت خروس میخونه؟

\_نه آق بابا جونم این قر کمر واسه دیدم جمال خوش شماس...

یک هفته س من جن شدم شما بسم الله...

نه میرین نه میاین، نکنه شلوارتون دوتا شده و خبر نداریم؟ مامان زد رو گونه هاش گفت:

\_نیلا، خجالت بکش دختر، این چه طرز صحبت کردنه... عوض خسته نباشیدته...

بابا درحالی که به طرف اتاقش میرفت گفت:

\_آزمونت چطور بود؟

\_خوب بود.

\_اگه قبول نشدی تصمیمی برای آینده ات داری؟

\_اره.

\_چی؟

\_شوهر میکنم ...

با این حرفم باز صدای مامان بلند شد:

\_هیین، دختره ی بی حیا، یه ذره شرم داشته باش نیلا... بابات اون دوستای عجق

وجقت نیس که باهاش اینقد راحتی ...

بابا بلند خندید و گفت:

\_کاریش نداشته باش، خودت که میدونی حرف واسش بی فایده است...

دوباره رو کرد بهم و گفت:

\_و اگه قبول بشی؟

\_اگه قبول شم میرم فرانسه و اونجا ادامه تحصیل میدم .

\_نیلا من نمیتونم اجازه بدم تنهایی اونجا بمونی ...

\_یعنی چی بابا؟ حالا که امتحانش و دادم میگین؟

\_نه یه تصمیم هایی برات دارم که بعدا میگم.

بالب و لوچه ای آویزون بهش نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت ..

روی کاناپه نشستم که مامان گفت:

\_نیلا امشب مهمون داریم .

\_من نیستم .

\_یعنی چی که نیستی؟

\_قرار دارم.

\_بیخود، عموت اینا میخواد بیاد ...

\_به چه مناسبت؟

\_برای خواستگاری ...

چندش وار به محیا نگاه کرده و گفتم:

\_خاک تو سرت، میخوای با سامی ازدواج کنی؟ محیا قهقهه ای زد و گفت:

\_نه خره، سامی برای تو به خواستگاری میاد .

با این حرفش مثل فنر از جام پریدم و گفتم:

\_عمررااا، من سامی و میبینم حالت تهوع بهم دست میده اونوقت پیام زنش بشم!  
اووووق .

مامان دوباره گفت:

\_نیلا آبرومون و نبر... حداقل امشب باش اگه جوابت منفی بود فردا بگو نه نمیخوامش ...  
با حالت زار به خانواده نگاه کرد و تکیه مو به پشتی کاناپه دادم ...  
ساعت هفت شب بود...

لباس هام و پوشیدم و کیفم و سوویچ و گوشیم برداشتم...

در اتاقم و قفل کردم و پنجره رو باز کردم...

آروم پریدم بیرون و به سمت ماشینم دویدم.

درش و باز کردم و سوار شدم.

روشنش کردم و به طرف خونه ی نفس به راه افتادم...

پشت سرهم بوق میزدم که نفس بدو بدو در ماشین و باز کرد و خودش و رو صندلی پرت کرد.

\_چته دیوونه، چرا همچین میکنی؟

\_دوساعته منتظرم خوبه گفته بودم آماده باش..

\_ساعتش و که نگفتی .

چپ نگاهش کردم که گفت:

\_حالا با اون چشم های گاومیشت اونطوری نگاه نکن... راه بیوفت بریم .

راستی نیکی هم خونه ی یاسمینه .

\_اونجا چیکار میکنه هرروز هرروز؟

\_خونوادش رفتن مسافرت این تنها مونده.

\_اوکی...

توی پارکینگ شهربازی ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم ...

تا وسایل بازی و دیدم ناخودگاه نیشم شل شد و چشم هام برق زد .

\_بچه ها بریم که دارم جون میدم واسه سوار شدنشون.

\_نیلا دیوونه بازی درنیاری سوار اون خطرناکا بشی !

نگاهم و به یاسمن دوختم و یه چشمک خوشگل زدم و گفتم:

\_اتفاقا میخوام سوارت کنم.

\_غلط کردی من سوار نمیشم .

\_حالا راه بیوفتین، اونجا تصمیم میگیریم ...

بعد از کلی جیغ و داد و بحث، سوار ترن هوایی شدیم ...

دستگاه هر موقع که بالا و پایین میرفت یاسمین کلی فوش نثار من و جد و آبادم میکرد ...

بعد از چند دقیقه تلو تلو خوران پیاده شدیم .  
 از دور دکه ی بستنی فروشی و دیدم و به طرفش رفتم.  
 چهارتا بستنی قیفی دستم گرفتم و به سمت دخترا رفتم، هرکدوم از بستنی و به  
 دخترا و دادم و به سمت دیگه ای راه افتادیم ...  
 داشتیم با خنده ادا درمیآوردیم که از پشت به جلو تکون خوردم و خنکی تو بدنم حس کردم .  
 با تعجب به عقب چرخیدم و پشت سرم و نگاه کردم...  
 با دیدن آرشا و بقیه دوستاش که بستنی به دست مات ایستاده بودند تعجب کردم.  
 اخم کردم و گفتم:  
 \_میشه بگین اینجا چخبره؟ چرا از پشت هلم میدین؟  
 آرشا خواست حرفی بزنه که نیکی نچ نچ کنان گفت:  
 \_نیلا پشت مانتوت افتضاحه، کلا بستنی شده...  
 بیشتر اخم کردم و منتظر توضیح شدم.  
 \_میشنوم جناب.  
 \_داشتم با تلفن حرف میزدم که حواسم پرت شد، خوردم به شما...  
 به تای ابروم و انداختم بالا و به بستنی توی دستم نگاه کردم.  
 تو یه حرکت تمام بستنی و به تی شرت آرشا مالیدم و کثیفش کردم ...  
 حیرت زده به اتفاقی که افتاده بود نگاه میکرد .  
 لبخند خبیثی زدم و گفتم:

\_وای ببخشید حواسم نبود...  
 حالا حساب بی حساب شدیم ...  
 بقیه بچه ها خندشون گرفته بود...  
 به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.  
 آرشا هم دنبالم راه افتاد.  
 با هم قدم برمیداشتیم و نزدیک هم بودیم ...  
 و همین باعث میشد تا دخترا به من و پسراهم به آرشا چپ نگاه کنند...  
 تو دلم پوزخندی بهشون زدم..  
 اینا چقدر خوش خیال بودند؛ فکر میکردند یا باهم دوستیم، یا ازدواج کردیم .  
 رسیدیم کنار سرویس و هر کدوممون راهمون و جدا کردیم .  
 مانتوم رو درآوردم و شیر آب و باز کردم.  
 با دستم آبی بهش زدم تا کثیفی بستنی از روش بره.  
 کلافه شده بودم...  
 کامل تمیز نمیشد و هنوز ردی ازش باقی میموند.  
 دیگه بیخیالش شدم و همینطوری پوشیدم و کلی تو دلم به آرشا فحش دادم.  
 پسره ی الدنگ فقط بلده قیافه بگیره یه راه درست و بلد نیست بره  
 ...  
 از سرویس اومدم بیرون و دیگه منتظر آرشا نشدم.

راهم و پیش گرفتم و از دور بچه هارو دیدم که نشستند رو چمن و تخمه میشکوند...  
 نیشم و براشون باز کردم و خواستم تند قدم بردارم که یهوو یه پسری جلوم ظاهر شد ...  
 جیغ خفه ای کشیدم و یک قدم عقب تر رفتم که لبخندی چندان وار زد...  
 \_عزیزم نترس، ببخشید که اینطوری جلوت ظاهر شدم...

از وقتی اینجا قدم گذاشتی زیر نظر گرفتمت، میدونم که اون پسره نامزدت نیست  
 چون با خشم نگاهش میکردی!

میخواهی من و تو باهم دوست باشیم؟

\_خفه شو پسره ی خوک، اه اه چه چندشم هستی، اول برو اون دندونای سیاهت و آب بکش که  
 بوی توالت همه جارو برداشته بعد بیا از عشق و عاشقی ناله کن...  
 \_جووون، عاشق این بلبل زبونیاتم ...  
 خودم زبونتو کوتاش میکنم ...

بعد زدن این حرف خواست یه قدم برداره که از پشت سرم صدای محکمی شنیدم.  
 \_چطوری میخوایی کوتاهش کنی؟ به منم یاد بده تا مال تورو ببرم...  
 چرخیدم؛ آرشارو پشت سرم دیدم که نفس نفس میزد و دستاش و مشت کرده بود ...  
 صورتش به کبودی میزد، یه لحظه ترسیدم سخته ای چیزی بکنه  
 ...

فقط برای چند ثانیه نگران حالش شدم...

پسره پوزخندی زد و گفت:

\_فکر نمیکنم بحث من و عشقم به شما ربطی داشته باشه...

با بیرون اومدن این حرف از دهن پسره، آرشا آتیشی تر شد و بهش حمله کرد...  
مشت های پی در پی روی گونه هاش میکاشت و موهاش و چنگ میزد ...  
نفس و نیکی جیغی کشیدند و همشون به طرف ما اومدند.

بنیامین و مهران و متین اومدند و آرشا رو از اون پسره جدا کردند.  
پسره نای بلند شدن نداشت و از دهن و دماغش خون میومد ...

لباسش هم پاره و کثیف شده بود.

تعجب زده به اتفاقی که افتاده بود نگاه کردم.

بچه ها مردمی و که دورمون جمع شده بودند و پراکنده کردند .  
نفس گفت:

\_ نیلا بیا بریم ولش کن این پسره رو... حقش بود نکبت...

از کنارش که رد میشدم یه لگد محکم به پهلویش زدم که صدای "آخس" بلند شد ...  
نیکی نگام کرد و گفت:

\_ نیلا شما دوتا که لباساتون هنوزم کثیفه پس...

چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ پس میخواستی با آب توالت برقم بزنه!

بیخیال لباس، بریم چیزی سوار شیم ...

با این حرف من نیکی دوباره رنگش مثل میت ها شد که متین پرسید:



\_ نیکی خانم، چرا رنگتون سفید شد مشکلی به وجود اومده؟ با ابروهای بالارفته بهشون نگاه کردم که نیکی لپ هاش گل انداخت و سرخ شد. لبخند محوی بهشون زدم... رو به متین گفتم:

\_ نه آقاجون، فقط دوست ما از این دستگاها میترسه ...

با این حرفم نیکی چشم غره ی توپی برام رفت.

نفس خنده ای کرد و رو بهم گفت:

\_ خب، حالا کی میخواد بلیط بگیره؟

\_ کدوم و سوار شیم؟

\_ به نظر من که تونل وحشت عالیه ...

نیکی با جیغ پرید بالا و گفت:

\_ من که نمیام، خودتون برین، خوش بگذره...

لبخند خیثی زدم و یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم:

\_ کجا عزیزم؟

هنوز کار داریم باهات!

بنیامین رفت و به تعداد برامون بلیط گرفت...

چه خوب بود آدم با پسر بیاد بیرون و دستش و تو جیبش نکنه.

یه ربع بعد همگی به طرف تونل رفتیم ...

روی صندلی های قطار به ترتیب نشستیم .

ما سه تا دخترا کنار هم نشستیم ..

سه تا پسرهم باهم نشستند...

متین و نیکی هم کنار هم بودند...

بعد از اینکه قطار پر شد، شروع به رفتن کرد...

نیکی همون اول راه شروع کرد به جیغ و داد کشیدن ...

خندم گرفته بود... بیچاره متین کلی باید جیغ بشنوه...

خواستم شالم و درست کنم که یهوو یه اسکلت جلوی چشم هام ظاهر شد.

جیغ خفه ای کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم.

دخترهم مثل من شروع کردن به فحش دادن...

سه، چهار دقیقه همینطوری رفتیم و هر جور اسکلت و روح و اجنه دیدیم ...

پسرا هی سربه سرمون میزاشتن و مسخرمون میکردند ...

از تونل اومدیم بیرون، رفتیم چهارتا آبمیوه گرفتیم، خیلی بد فشارمون اومده بود پایین...

مهران خواست سربه سرمون بزاره گفت:

\_ خب خانومای شجاع، دیگه چی سوار میشین؟ یاسمین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

\_هیچی، من که میخوام برم خونه...

مهران به شوخی گفت:

\_ اوخی دلت برای مامانت تنگ شده؟!\_

یاسمین هم چشم غره ای براش رفت که مهران دیگه چیزی نگفت. نفس گفت:

\_ میگما، شام نخوردیم بهتر نیست بریم رستوران بعدش خونه؟ متفکر نگاهش کردم...\_

\_ آره فکر خوبییه ...\_

بنیامین بشکنی تو هوا زد و گفت:

\_ بریم رستوران آرشا، غذاهاش فوق العادس.\_

با تعجب به آرشا نگاه کردم که با اخم زل زده بود به بنیامین ...

فکر کنم دوست نداشت ما بفهمیم که رستوران داریم ...

سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم .

من پشت سر آرشا حرکت میکردم ...

یه ربع بعد جلوی یه رستوران شیک ایستادیم .

پیاده شدیم و کنار هم راه افتادیم .

همه ی گارسون هایی که مارو میدیدن به آرشا تا زانوهاشون تعظیم میکردند.

دنج ترین صندلی رو انتخاب کردیم و روش نشستیم ...

منتظر گارسون بودم تا چیزی که تو ذهنم بود رو سفارش بدم که چهارتا گارسون رو

به رومون ایستاد و از هر نوع غذایی روی میز چید ...

یاسمین با دهن باز نگاه میکرد که سقلمه ای به پهلوش زدم که دهنش یهو بسته شد ...

داشتیم غذا میخوردیم که چشمم به پسر روبه رویی افتاد...

زوم من شده بود و چشم برنمیداشت... توجهی بهش نکردم، بزار اونقد نگاه کنه تو جونش درآد...

بعد از چند لحظه بی اختیار دوباره نگاهم افتاد بهش که یه چشمک زد...  
یه تای ابروم و دادم بالا و با تعجب خیره شدم بهش.

لبخند کج و کوله ای بهش زدم.

که یهو از جاش بلند شد و به طرفمون اومد...

با حیرت داشتم به قدم هایی که میزاشت نگاه میکردم...

\_سلام...

با صداش همه ی سرها به طرفش چرخید...

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

\_افتخار آشنایی میدین؟ کپ کرده بودم...

این چهارتا پسر و اینجا نمیدید که بهم میگفت افتخار آشنایی بدم بهش؟؟؟  
ابرویی انداختم بالا و گفتم:

\_خیر، افتخار آشنایی با من نصیب هر کسی نمیشه...

نگاهم به آرشا افتاد که سرش پایین بود و اخم داشت، ولی برای لحظه ای حس کردم  
که لبخند محوی زد...

پسره ضایع شده بود ولی خودش و نباخت و گفت:

\_چطور باید این نصیب و مال خودم کنم؟ پوزخندی زدم و جواب دادم:  
\_ خودم تصمیم میگیرم، اگه قرار بود نصیبت بشه تا الان شده بود

...

حالا هم برو، مثل مگس مزاحمون نشو...

لبخند کجی زدم و اشاره کردم که بره...

بعد از رفتنش دخترا پقی زدن زیر خنده.

\_حناق، به چی میخندین؟

\_ناز نفست نیلا، خوب قهوه ایش کردی.

با چشم و ابرو بهشون فهموندم که کنار پسرا این طرز حرف زدن مناسب نیست ...  
سه تاشونم دهنشون و بستن و دیگه حرفی نزدند...

بعد از خوردن شام، خواستیم حساب کنیم که آرشا با گفتن "نیازی نیست" نداشت و  
از کارمون منصرفمون کرد...

سوار ماشین شدیم، نفس و خونه ی خودش پیاده کردم...

نیکی و یاسمین هم یجا پیادشون کردم و به طرف خونه رفتم...

برقا همه خاموش بود، فقط نور آباژوری که توی سالن قرار داشت بخشی از خونه رو  
روشن کرده بود...

آهسته قدم برمیداشتم که صدایی میخکوبم کرد...

\_کجا بودی تا حالا؟

مثل سخته ای ها به پشت سرم نگاه کردم که مامان و دیدم روی کاناپه نشسته...  
\_وای مامان جان سخته کردم... این چه طرز حرف زدنه؟

\_گفتم کجا بودی؟ سوال من جواب نداشت!

\_گفتم که بهتون قبلا، با دوستانم قرار داشتم...

\_و منم بهت گفتم امشب مهمون داریم... از کی خودسر شدی نیلا؟ حالا دیگه بدون اجازه  
میری و میایی؟ از پنجره فرار میکنی؟  
\_آبروم و جلوی مهمونا بردی ...

سرم و پایین انداخته بودم. با صدای ضعیفی گفتم:

\_ببخشید مامان.

\_ببخشید؟ همین؟

فکر میکنی ببخشید تو کاری برام میکنه؟ چشم هام و گرد کرده و گفتم:  
\_وا مامان جان!

چیشده حالا... چرا شلوغش میکنی؟ من که دیگه معذرت خواهی کردم...  
حالا فردا حرف میزنیم، شب خوش..

داخل اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم.

پوف بلندی کشیدم و بعد از تعویض لباس هام به تخت خوابم پناه بردم.  
چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

درحالی که زیر دست آرایشگر غر غر میکردم گوشی و جواب دادم:

\_بله نفس؟ کجایی تو؟

\_سلام نیلا، من تو خونه شمام... کی میایی پس؟ همه سراغ تورو ازم میگیرن .

\_یه ربع دیگه اونجام.

\_خیله خب، فعلا.

گوشی و قطع کردم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

دو هفته گذشته بود...

از اون روزها...

از روز آزمون بورسیه ام...

دیروز جوابش اومد...

قبول شده بودم و فردا شب ساعت هفت پرواز داشتم... امشبم به مناسبت قبولی و

دیدار آخرم مامان جشن گرفته...

از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف ناراحت...

خوشحالیم برای قبولی خودم و رد شدن آرشا بود و اینکه میتونستم تو بهترین

دانشگاه درس بخونم...

ناراحتیم هم بخاطر جدایی از دوستانم و خانواده ام بود...

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

\_تموم شد، میتونی بلندشی ...

از جام بلند شدم و به طرف لباسم رفتم...

لباس بلند ساده ای که به رنگ طلایی بود...

بعد از حساب کردن پول آرایشگر از اونجا بیرون اومدم و سوار ماشین شدم...

یه راست به طرف خونه حرکت کردم...

جلوی خونه پر بود از انواع ماشین های گرون قیمت... دوستان و همکارای باباهم دعوت شده بودند.

قبل از اینکه داخل خونه بشم، شالم و درآوردم و دادم به خدمتکار زنی که جلوی در ایستاده بود...

با ورود من سر بعضی از مهمونا به طرفم چرخید.

به طرف مامان رفتم.

\_سلام مامان جان! چخبر؟ همه چی رو به راهه؟

\_اره عزیزم، نگران نباش... ماشالله دوستات نمیزارن چیزی کم و کسری باشه.

به دخترا نگاهی انداختم که وسط درحال رقص بودند... لبخندی بهشون زدم.

دوباره رو کردم به طرف مامان و پرسیدم:

\_محیا و ماهان کجان؟

\_محیا که تو آشپز خونست... ماهان هم همین جا بود تازه رفت...

\_اوکی .

به طرف جمع جوانایی که داشتند میرقصیدند رفتم.



با ورود من همشون وسط و خالی کردند و جیغی کشیدند ...  
 به درخواست نیکی متین و بنیامین و مهران و آرشا هم دعوت شده بودند...  
 ولی آرشا رو بین جمعشون نمیدیدم ...  
 نمیدونم چرا این موضوع برام مهم شده بود...  
 اینکه میخواستم امشب آرشا رو برای آخرین بار بینمش...  
 شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم دیگه به این موضوع فکر نکنم...  
 لبخندی به جمع زدم و سعی کردم از آخرین لحظات بودن با دوستم شاد باشم.  
 یه ساعت بعد موقع شام شد و هر کسی واسه خودش گوشه ای نشست و مشغول  
 شد ...  
 من زیاد میلی نداشتم، فقط یکم سالاد ریختم که معدم خالی نمونه.. ..  
 نیکی و یاسمین که دیگه غوغا کرده بودند از هر نوع غذایی که روی میز بود کشیده  
 بودند و سر یه ژله قرمز داشتند باهم بحث میکردند ...  
 یکی دیگه از اون ژله ها پیدا کرده و به طرفشون رفتم... با خنده رو به نیکی گفتم:  
 \_عزیزای من، دعوا نکنید... بیا نیکی اینم عین همون ژله اس.. ..  
 چشم های نیکی درآنی از ثانیه برق زد و ژله رو ازم گرفت...  
 ساعت یازده شب بود و مهمونا رفته بودند...  
 خمیازه ای کشیدم و خواستم برم تو اتاقم که بابا صدام زد...  
 به پشت چرخیدم و با چشم هایی خمار گفتم:

\_\_بله بابا جان!؟

\_\_بیا بشین بابا، باهات حرف دارم...

روبه روش نشستم، مامان هم میل کناریم نشست، نگاه منتظرم و بهش دوختم که گفت:

\_\_یادته قبلا گفتم که نمیتونم تنهایی بفرستم فرانسه؟

\_\_بله یادمه... شما گفتین که فکری دارین که بعدا میگین ولی هنوز نگفتین...

\_\_درسته، الان میخوام بهت اون موضوع رو بگم...

کنجکاو نگاهش کردم.

\_\_من یه دوستی دارم، چند هفته پیش ازش شنیدم که پسرش برای ادامه ی تحصیل

میخواد بره فرانسه... وقتی موضوع تورو فهمید پیشنهادی بهم داد

...

اونجا تو ی آپارتمانی دو واحد خونه خریده و بدون استفاده اس...

بهم گفت اگه موافق باشم تو یه واحدش تو بمونی و یه واحد دیگه پسرش...

با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتم.

\_\_ولی باباجون! من که اون پسر و نمیشناسم، چطوری میشه بهش اعتماد کرد؟

\_\_من یه چند بار که اومده بیمارستان دیدمش... پسر خیلی خوب و عاقلی هستش...

فکر نکنم تهدیدی باشه برات...

باز تصمیم و به عهده ی خودت میزارم، چنانچه حس کردی میتونی بهش اعتماد کنی بهم خبر

بده...

سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم.

قطعا باید میرفتم، نیازی به فکر کردن بیشتری نبود.

آینده و سرنوشت من به این تصمیم گره خورده بود.

بدون ترس از آینده یا اتفاقی که پیش روم بود موافقتم و به بابا اعلام کردم.

از جام بلند شده و به اتاقم رفتم.

لباس شبم و درآوردم و با لباس خواب تعویض کردم...

روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند لحظه چشم هام گرم شد و پلک هام روی هم افتاد ...

جیغی کشیدم و از تخت پرت شدم پایین .

خودم و به در و دیوار میکوبیدم و همچنان داد میزدم:

\_زلزلههه، فرار کنید، زلزله...

خواستم با همون لباس گشاد و گل من گلیم از اتاق برم بیرون که صدای قهقهه کل اتاق و پر کرد...

چرخیدم و با غیض به سه تا میمون روبه روم خیره شدم، که نفس گفت:

\_اووه، اون چشمای گاومیشیت و اونطوری نکن، بزار واسه دوست پسرت توی فرانسه ...

عروسکی که روی میز بود و برداشتم و به طرفش پرت کردم.

که تو هوا گرفت.

\_اینجا چیکار میکنین کله سحر؟

\_برا تو کله سحره برا ما کله یاسمینه... دیدیم عین خرس خوابی گفتیم یکم رو

تختت پیر پیر کنیم ...

چپ نگاهش کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

دوازده ظهر رو نشون میداد .

نیکی نگاهی از سرتاپام انداخت و گفت:

این چه لباسیه پوشیدی؟ خر نشی بری اونجاهم ازینا پوشی...

حاضر شو بریم از

اون لباسای نانا بخیریم تا پسرای بور فرانسه یکم شاد شن از دیدنت ...

چشمه لباسم! خیلیم نازمه...

یاسمین دماغش و گرفت و گفت:

پیف، حتما دیشب حموم نرفتی که بو گندت همه جارو برداشته

...

در حالی که پیش میزدم تا تختم و مرتب کنم گفتم:

گند خودتی، نخیر دیشب دیگه بیهوش شدم نتونستم برم حموم ...

شما برید سالن

من یه دوش بگیرم آماده بشم میام .

سری تکون دادن و از اتاق رفتن بیرون .

لباس هام و درآوردم و خودم و انداختم توی حموم...

بعد از اینکه خوب سر و صورت و تنم و شستم اومدم بیرون ...

یه تاپ و شلوار جین مشکی پوشیدم .

مانتو جلو باز سفیدم از روش به تنم کشیدم، حوصله ی سشوار نداشتم موهام و خیس بعد از شونه کردن دورم ریختم و شال سفیدم سرم انداختم .  
 بعد از اینکه یکم آرایش زدم، کارت بانکی و سویچ ماشین و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ...  
 بچه ها رو کاناپه نشسته بودند و فیلم تماشا میکردند .  
 به طرف آشپزخونه رفتم ،یه لقمه با مربا برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.  
 رو کردم طرف دخترا و گفتم:

\_بریم؟

از جاشون بلند شدند.

\_آره کارتت و برداشتی؟

\_اوهوم..

جلوی پاساژ پارک کردم و پیاده شدیم .

عینکی که زده بودم و روی موهام گذاشتم و داخل پاساژ شدم...  
 چند تا مغازه رو نگاه کردم ولی چیزی که توجهم بهش جلب بشه نبود...  
 بعد از دو ساعت گشتن بالاخره تونستم سه دست لباس که تیشرت و شلوار ست بودند پیدا کنم.

دخترا هم واسه خودشون مانتو و کفش خریدند ...

به سمت رستورانی که رو به روی پاساژ وجود داشت رفتیم .

هرکدوممون جوجه سفارش دادیم. که نفس گفت:

\_میگم نیلا؟

\_هوم!

\_این روز آخریه که دور همیم نه؟

\_نه کی گفته؟ نمیرم که بمیرم... زود به زود سر میزنم بهتون..

پوزخندی زد و گفت:

\_مگه یکی دوساعت راهه که سر بزنی!

در ضمن تو دیگه سرت به درس و دانشگاهت گرم میشه... شایدم مثل این رمان ها زد

و عاشق اون پسری که قراره همسایه ات بشه، شدی .

حسابی خسته شده بودم و حس میکردم کف پاهام تاول زده.

واسه همین از درد پام حسابی کلافه شده بودم...

رو به نفس نالیدم:

\_الان وقت شر و ور گفتن نیست، منم آدمی نیستم که عاشق بشم...

مگه کشکه!

اصلا من و چه به عشق و عاشقی ...

هه !

پوزخندی زدم و سرم و انداختم پایین ...

برای ثانیه ای چشم های سبزی جلوی چشم هام نقش بست و محو شد...

پوف بلندی کشیدم و سرم و تکون دادم...

توی سکوت غدامون رو خوردیم .

ساعت پنج عصر بود.

با بغض داشتم لباس هام و مرتب توی چمدون میچیدم .

آخرین پیراهنم گذاشتم و زیپ چمدون و بستم.

از جام بلند شدم تا بقیه وسایلام و جمع کنم که مامان داخل اتاق شد.

\_ کاری داشتی مامان؟

نگاهش به چمدون بستم افتاد و چشم هاش پر از اشک شد...

جلوتر رفتم و به آغوشش گرفتم.

به زور سعی کردم خودم و کنترل کنم تا گریه ام نگیره .

\_ گریه نکن مامانم، غصه ام میگیره... بخدا اگه ادامه بدی قید رفتن و میزنم میمونم ور دل

خودت...

از آغوشم بیرون اومد، دستم و گرفت و در حالی که تو چشم هاش نگرانی موج میزد گفت:

\_ نیلا مواظب خودش باش خب؟

زیاد دو رو بر پسری نباش، بخصوص همسایه ات... جلوش دامن کوتاها تو نپوش.

خنده ای پر صدا کردم و با عشق زل زدم بهش.

\_ چشم مامان جون... نگران نباش، یه پا مردیم واسه خودم.

ایشالله وقتی اومدم، دیگه رسما مهندس صدام میزید .  
 لبخندی زد و اشک هاش و پاک کرد.  
 \_ایشالله عزیزم، من بهت اعتماد دارم.  
 دستش و بوسیدم و چرخیدم تا بقیه وسایل هام و جمع کنم.  
 ساعت شش و نیم عصر بود، حاضر و آماده ایستاده بودم تو حیاط و منتظر بودم تا بابا  
 چمدون هام و صندوق جا کنه.  
 دخترهام اومده بودند خونمون... با همشون خداحافظی کردم و نداشتم  
 هیچکدومشون تا فرودگاه بیان ...  
 لحظه ی آخر بالاخره بغضم ترکید و گریه کردم..  
 سوار ماشین شدم و بوسی براشون فرستادم...  
 یه ربع بعد رسیدیم فرودگاه، بابا آدرس خونه ای که قرار بود توش ساکن باشم و بهم داد.  
 با گریه از آغوشش دراومدم و بعد از خداحافظی راهی شدم...  
 هندسفری ام رو تو گوشام گذاشتم و چشم هام و بستم.  
 به اتفاق های گذشته فکر کردم.  
 سنگینی چیزی رو تو دلم حس میکردم .  
 انگار چیزی و توی ایران داشتم جا میداشتم و میرفتم .  
 کلافه شده بودم، تا حالا چنین حسی نداشتم.



بعد از چند ها ساعت بالاخره هواپیما تصمیم به فرود اومدن تو فرودگاه فرانسه گرفت ...  
توی صف ایستاده بودم و منتظر بودم تا جمع روبه روم پیاده بشن ...  
سوار تاکسی شدم و به انگلیسی آدرسی که قرار بود توش، ساکن باشم رو بهش گفتم .  
بعد از نیم ساعت جلوی یه آپارتمان چند، طبقه ایستادم ...  
سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه انداختم.

دسته ی چمدون رو تو دستام فشردم و به طرف درب رفتم سوار آسانسور شدم، جلوی  
واحدایستادم و به در چوبی رو به روم نگاه انداختم.  
خواستم زنگ در رو بزنم که در واحد رو به روییم باز شد و یه دختر که تنش لباس  
خدمتکاری بود از تو خونه بیرون اومد...

به انگلیسی سلامی داد که با لبخند جوابش و دادم؛ کلیدی به دستم داد و گفت که از  
طرف صاحب این خونه اس.  
گرفتم و تشکری ازش کردم.

در و باز کردم و وارد خونه ی لوکس و شیک شدم که خیلی به دلم نشست بود.  
مبل های سبز زمردی، فرش زمردی و پرده ی سلطنتی ...  
کاغذ دیواری های نقش دار با تابلو های طبیعت ...

به طرف اتاق رفتم... اینجا هم ست سفید و مشکی داشت...  
در کل همه چی عالی بود.

چمدونم و گذاشتم زمین و یکی یکی لباس هام و تو کمدمی که اونجا بود چیدم.

خودمم مانتم و با تاپ و شلوارکی عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون .  
روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم، تلفنی که کنارم بود و برداشتم و شماره ی مامان  
و گرفتم.

با دومین بوق جواب داد:

\_بله بفرمایید .

\_سلام مامان، نیلام .

\_سلام عزیزم، رسیدی؟

\_اره مامان جان، راحت رسیدم همه چی روبه راهه.

\_خداروشکر، خیلی دلتنگتیم نیلا...مچیا که همش بی قراری میکنه

\_منم دلم براتون تنگ شده، سعی میکنم زود به زود بهتون سر بزنم.

\_باشه عزیزم، کاری نداری؟

\_نه فدات شم سلام برسون. خداحافظ.

بعد از قطع کردم گوشی همونجا دراز کشیدم و به خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.

در حالی که چشم هام و میمالیدم در و باز کردم، دختر خدمتکار این بار با لباس

رسمی جلوم ایستاده بود.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

\_ خانم من چند روزی نیستم، میشه اگه زحمتی نیست غذا پختنی برای خودتون به آقای این خونه هم بدین؟ غذاهای اینجارو دوست نداره... البته خودم غذای دوروزش و پختم و فریز کردم.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

\_ مشکلی نیست عزیزم، تا تو بیایی از غذای خودم میدم بهش.

\_ خیلی ممنونم.

سوار آسانسور شد و رفت.

به در واحد رو به رویی نگاه انداختم و پوف بلندی کشیدم .

روی کاناپه نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. ده شب و نشون میداد و من هنوز چیزی نخورده بودم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم، در یخچال و باز کردم همه چی توش قرار داشت ... خدا پدر این همکار بابام و بیامرزه که فکر همه چی بوده...

دوتا تخم مرغ برداشتم و سرخ کردم.

یه ربع بعد شروع کردم به خوردن، همچین با ولع میخوردم که اگه یکی از دور میدید فکر میکرد دارم چلومرغ میخورم .

ظرف و گذاشتم تو سینک و برگشتم تو پذیرایی ...

لبتاپ و از رو میز برداشتم و روشنش کردم، آدرس دانشگاه و بیار دیگه مرور کردم ... یه فکری تو ذهنم جرقه زده بود.

من برای موندن اینجا باید کلی خرج میکردم و نمیتونستم هی به بابا زنگ بزنم و ازش درخواست پول کنم...

باید از فردا به فکر کار میبودم

سه روز گذشته بود...

کلاس های دانشگاه شروع شده بود...

درس خوندن تو اون دانشگاه خیلی خوب بود...

استادا خیلی سخت گیر بودن و دانشجو ها به شدت با هم رقابت میکردند ...

تو این سه روز با سلنا آشنا شدم که دو رگه بود یه رگه انگلیسی و یه رگه ی فرانسوی ...

خیلی دختر باحالی بود، هربار که باهاش حرف میزدم یاد نیکی و نفس و یاسمین میوفتادم .

امروز به طور اتفاقی سلنا بهم پیشنهاد کار تو شرکتشون رو بهم داد.

موقعیت خیلی عالی بود...

دستم و تو دست های سلنا گذاشتم و گفتم:

\_ممنون عزیزم، فردا ساعت صبح اونجام... فقط آدرس شرکت رو برام اس کن.

بعد از خداحافظی سوار تاکسی شدم و به طرف خونه رفتم.

مقنعم و درآوردم و در حالی که از گرما خودم و باد میزدم پارچ آب و از یخچال

برداشتم و یه نفس سر کشیدم .

جای مامان خالی، اگه میدید حتما با ملاقه میزد تو سرم.

شکمم به قارو قور افتاده بود.

به ساعت نگاه کردم کهظهر رو نشون میداد ...

خب خیلیم بی موقع نبود...

لباسم و عوض کردم و تصمیم گرفتم که ماکارونی بپزم...

با دستمال عرقم و پاک کردم و یه تکونی به کمرم دادم...

بالاخره بعد از نیم ساعت گذاشتم تا دم بکشه...

به طرف حموم رفتم و شیر آب و باز کردم، نیم ساعت حسابی خودم و شستم و بیرون اومدم

...

یه نیم تنه مشکی با شلوار ستش پوشیدم، موهام و سشوار کشیدم و بالاسرم جمعش کردم .

به طرف آشپزخونه رفتم تا به غذا نگاهی بندازم...

خواستم رو دیس بکشم که یاد حرف خدمتکاره افتادم...

هوووووف از امروز باید به آقای خونشون هم غذا میدادم .

یه بشقاب ماکارونی و کنارش خیارشور و سس و نمک و قاشق و چنگال، گذاشتم تو

سینی و در خونه رو باز کردم... .

زنگ واحد همسایه رو زدم که بعد سه چهار دقیقه باز شد...

از فردی که رو به روم میدیدم چشم هام گرد شد و دست هام لرزید.

اون داشت با خونسردیه تمام نگاهم میکرد .

بدون هیچ واکنشی ...

بدون هیچ حسی ...

انگار که میدونست ...

میدونست من چند روزه اینجا همسایه اشم...

واقعا اینجا چیکار میکرد؟! مگه نباید الان توی ایران میبود؟ به سختی لب باز کرده و با تته پته گفتم:

\_آر... آرشا...

آرشا رادمهر؟ توی فرانسه و همسایه من؟

یه تای ابروش و انداخت بالا و دستاش و بغل کرد و گفت:

\_چیز عجیبی میبینید خانم؟

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

\_برای تحصیل اومدم... در ضمن اینجا خونه ی منه، فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر باشه .

اخم هام و تو هم کردم که گفت:

\_حالا نمیخواه اخم کنید .

جلوتر اومد و درحالی که سینی و ازم میگرفت گفت:

\_مگه این غذا رو برای من نیاوردنی؟ بده بخورم که سرد میشه حالا...

با تعجب به این همه پرویش نگاه انداختم و خواستم رو برگردونم و برم که گفت:

\_کجا؟

\_میرم خونه...

\_ بیا تو، من غذا و بخورم ظرفاتو ببر...

\_ خیلی کار سخته ظرف آوردن؟ نیشخندی زد و رو برگردوند...

\_ وقتی میگم بیا تو، یعنی باید بیایی .

اخمی کردم و وارد خونه شدم.

دکورش عین واحدی که من توش بودم چیده شده بود و از همون وسایل بود.

بیخیال فضولی شدم و خواستم روی کاناپه بشینم که آرشا گفت:

\_ اونجا نشین بیا تو آشپزخونه.

پوفی کشیدم و همراهش به آشپزخونه قدم گذاشتم.

چشم هام از تعجب گرد شد...

چقدر این بشر تنبل و بی نظم بود.

کلی ظرف و لیوان توی سینک و روی کابینت پر شده بود.

روی میز کلا آشغال بود و لکه برداشته شده بود..

در سطل زباله هم باز بود و بوی گند ازش میومد .

دماغم و گرفتم و با چندش گفتم:

\_ اینجا آشپزخونه س یا آشغالدونی؟ این چه وضعشه آخه!

دوروز خدمتکار نداشتی، چه بلایی سر خونه آوردی ...

با مظلومیت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

سری از روی تاسف تکون دادم.

دستکشی که اونجا بود و پوشیدم و شروع کردم به تمیز کردن...  
واقعا نمیتونستم این وضع و تحمل کنم.

آرشا هم قید خوردن ماکارونی و زد و اومد تا بهم کمک کنه.

شروع کردم اول همه ی آشغال هارو جمع کردم و گذاشتم گوشه ای از آشپزخونه...  
روی میز و خالی کردم و با دستمال تمیزش کردم...

ظرف هارو شستم سینک ظرفشویی روهم برق انداختم...

بعد از اونم روی کابینت هارو دستمال کشیدم .

آرشا هم این مدت داشت جاروبرقی میکشید .

با خستگی دستمال و گذاشتم روی میز و چرخیدم به آرشا نگاه کنم ، که با دیدنش  
توی اون حالت از خنده ترکیدم.

مرد به اون گندگی و مغروری خم شده بود و مثل زن ها داشت جاروبرقی میکشید .  
واقعا صحنه ی خنده داری بود.

فکر نمیکردم یه روز آرشایی رو که تو ذهنم ازش یه پسر مغرور و خودخواه و اخمو  
ساخته بودم جلوی چشم هام کار خونه انجام بده...

همینطور قهقهه میزدم که ایستاد و به طرز خیلی عجیبی خیره نگاهم کردم.  
حس کردم لبخند نامحسوسی زد.

سریع خنده ام و جمع کردم و با لحن همیشگی ام گفتم:



\_ خب دیگه دستم درد نکنه، غذاتو بریز ظرفی میخوام برم کلی کار ریخته سرم...  
آرشا با شیطنت گفت:

\_ کجا؟ بودی حالا!

چشم غره ای برایش رفتم، بیخیال ظرفم شدم و راهم و گرفتم و از آشپزخونه رفتم بیرون... که صداسش دوباره بلند شد:

\_ وایسا...

چرخیدم که با جدیت جلوتر اومد:

\_ فردا کلاس داری؟

\_ آره

\_ باهم میریم پس.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

\_ شما کجا؟

\_ منم کلاس دارم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

\_ از این به بعد همکلاسیم باهم...

\_ چطور راحت دادن اون دانشگاه؟ روی پیشونیم زد و جواب داد:

\_ یادت که نرفته؟ من فقط یه نمره تو آزمون ازت عقب بودم.

لبخند کج و کوله ای بهش زدم و گفتم:

\_نمیتونم باهات پیام تو برو، من فردا کلاس نمیروم ...

\_چرا؟

\_قراره توی شرکتی استخدام بشم و شروع به کار کنم، فردا میرم تا شرایطش و بینم ...

اخمی کرد و با کلافگی دستی توی موهای لخت خرماپیش کشید ...

\_حالا واقعا لازمه که کار کنی؟ جای مطمئنه؟

\_باید خرج خودم و درآرم، همیشه که محتاج خونوادم باشم... در ضمن رییس شرکت

پدر دوستمه، جای مطمئنه ...

سری تکون داد و گفت:

\_خیله خب، ساعت هفت آماده باش میرسونمت ...

سرم و تکون دادم و از خونه خارج شدم.

"آرشا"

بعد از بدرقه کردن نیلا، شروع کردم به خوردن غذایی که آورده بود.

واقعا دستپختش عالی بود و نمیشد انکارش کرد.

یاد چند لحظه پیش افتادم، نگاهاش، خنده هاش، حرف زدن هاش

...

و منی که نمیتونستم نگاه های گاه و بی گاه خودم و کنترل کنم...

"نیلا"

با خستگی تمام ناهارم و که بیشتر عصرونه حساب میشد و خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم، کتابم و برداشتم و شروع کردم به خوندنش...

همینجوری داشتم میخوندم که خوابم برد...

با صدای تقه ای که به در میخورد از خواب پریدم...

از جام بیدار شده و به طرفش رفتم.

از توی چشمی نگاهی کردم که قیافه ی آرشا رو دیدم...

باطمأنینه در و باز کردم، توی چشم های سبزش زل زده و گفتم:

\_کاری داشتی؟

آرشا دو دل در حالی که دستش و توی جیب شلوارش میذاشت گفت:

\_خواستم برم پاساژ، گفتم بهت بگم شاید توهم خواستی بیایی .

توی فکر فرورفتم، اتفاقا میخواستم برم. خرید، ولی چون جایی و نمیشناختم مونده بودم .

ولی از طرفی هم اگه با آرشا میرفتم حتما پیش خودش فکر میکرد که از خدام بوده باهاش

برم...

ولی چه کنم، گور باباش ،بیار میرم یاد میگیرم از دفعه بعد خودم میرم ...

رو کردم بهش و گفتم:

\_بصبر آماده بشم میام.

\_پایین تو ماشین منتظرتم

\_حله

در و بستم و به سمت اتاق رفتم.

یه شلوار سفید، با بلیزی که تک آستینه بود و گلبهی رنگ بود پوشیدم .

موهام و دم اسبی بالای سرم بستم و کیفم و برداشتم.

کفش اسپرت سفیدم پوشیدم و از خونه خارج شدم.

نزدیک ماشین شدم.

آرشا عینک آفتابی اش و زده بود و دستاش و گذاشته بود تو جیبش

...

تیشتر جذب مشکی که پوشیده بود بازوهای باشگاهی اش رو به خوبی به نمایش میذاشت ...

کیفم و محکم تو دستم فشردم و سوار ماشین شدم.

توی راه، آرشا یه آهنگ ملایم که فرانسوی میخوند گذاشته بود .

من که سر در نمیاوردم چی میگه، ولی ریتمش آرامش بخش بود.

بعد از چند تا خیابون و دور زدن، بالاخره جلوی یه پاساژ بزرگ ایستادیم .

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و کنار هم قدم برداشتیم البته من یکم دورتر ازش

میرفتم که فکر کنم آرشا ناراحت شد و گفت:

\_یه جووری ازم فاصله میگیری انگار به سرو تنم لجنی چیزی چسبیده ...

فکر نکنم بخاطر محدودیت هات باشه، چون نه اینجا ایرانه، و نه تو دختری که به این چیزا

اعتقاد داشته باشی ...

پس حتما از راه رفتن کنار من خجالت میکشی ...

شرمزده سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.

حق داشت، چه معنی داشت که قبول کنم باهاش پیام خرید، ولی دومتر با فاصله ازش راه برم!  
آروم کنارش رفتم و باهم قدم گذاشتیم .

ولی آرشا همچنان اخم داشت.

دیگه چیزی نگفتم و داخل شدیم .

بعد از چند لحظه آرشا با صدای جدی ولی آرومی گفت:

\_من چند تا خرید دارم، میرم که انجامشون بدم... توهم هر چی لازمه بخر، تموم

کردی زنگ بزن بهم... شماره مو سیو کن..

گوشیم و درآوردم و بعد از سیو کردن شماره اش، از هم جدا شدیم ...

به طرف مغازه ها رفتم...

هر چی و هر لباسی که میدیدم و خوشم میومد و خریدم ...

چند دست لباس زیر هم برداشتم و بعد از حساب کردن پولش از مغازه لباس فروشی بیرون

اومدم...

دورتا دور پاساژ و نگاه کردم ولی ردی از آرشا پیدا نکردم.

گوشیم و برداشتم و بهش زنگ زدم، که بوق آخر جواب داد...

صداش به زور شنیده میشد و اطرافش انگار دعوایی چیزی بود...

\_بله نیلا .

\_کجایی؟ خریدم تموم شد.

\_بیا طبقه سوم.

دیگه نداشت حرف بزnm و قطع کرد.

با صدای بوق ممتد، به خودم اومدم و از پله برقی به طبقه سوم رفتم...

با دیدن صحنه ی رو به روم چشم هام گرد شد...

جمعیت دور آرشا جمع شده بودند.

جلوتر رفتم و پیشون زدم که نگاه خیره اش به من افتاد.

گیج و گنگ به اتفاق های اطرافم نگاه کرده و سعی میکردم تجزیه و تحلیلشون کنم .

واقعا آرشا کی بود!

کی بود که مردم اینطور هوادارش بودند و ازش امضا میگرفتند و باهاش عکس مینداختند ...

تقریبا بیست دقیقه گذشته بود و جمعیت پراکنده شده بودند.

ولی من هنوز خیره و مات به آرشا نگاه میکردم که یه لبخند جذاب و نایاب زد که

دوتا چال افتاد رو لب هاش...

جلوتر اومد و گفت:

\_به چی خیره شدین خانم؟ شما عکس و امضا نمیخواین؟ بالاخره دهن باز کرده و گفتم:

\_تو کی هستی آرشا؟

کی هستی که اینطور طرفدار داری؟ از کجا میشناسنت !

میشه توضیح بدی اینجا چخبره؟ واقعا گیج شدم، نمیتونم هضمشون کنم.

\_بریم تو خونه برات توضیح میدم، اینجا جای مناسبی برای این حرفا نیست .

با ذهنی مشغول سوار ماشین شدم.

نمیدونم چرا دونستن این موضوع برام اهمیت داشت.

منی که نسبت به پسرای اهمیت بودم و فقط به چشم یه وسیله بهشون نگاه میکردم .

رسیدیم خونه و سوار آسانسور شدیم ...

آرشا در رو با کلیدش باز کرد و داخل شدیم .

\_بشین تا یه آبمیوه برات بیارم .

\_نمیخواد، بیا بشین، توضیح میخوام .

نایلون های توی دستش و گذاشت تو اتاق و برگشت پیشم .

نشست رو کاناپه رو به روم.

اخم کرده و گفت:

\_این چیزایی که بهت میگم باید بین خودمون بمونه، هیچکس حتی دوستانم از این موضوع

خبر ندارن...

با جدیت سرم و تکون دادم که شروع کرد حرف زدن:

\_من یه مدلم، مدل لباس، کفش، کیف، هر چی که به ذهنت برسه

...

تبلیغات میکنم و در عوض پول میگیرم .

توی رسانه ها دیده میشم و هر از گاهی تولید کننده ها شوی لباس میزارن و من دیده میشم ...

کسی توی ایران از شغل و حرفه ام خبر نداره، و ازت میخوام به کسی این ماجرا رو نگی و بین

خودمون بمونه.

به دیوار رو به روم زل زده بودم و حرف نمیزدم .

نمیتونستم حرفی بزنم.

اصلا چی داشتم که بگم!

من به مدت داشتم با یه مدلینگ حرف میزدم؟!!

واقعا باورم نمیشد ...

همینطور با حواس پرت از جام بلند شدم و خواستم برم که به پای آرشا گیر کردم و افتادم تو بغلش...

اونم چون کج نشسته بود، به عقب پرت شد و باعث شد رو کاناپه به حالت خوابیده باشه ... با چشم های گشاد و گرد شده نگاهش کردم...

دماغمون از هم فقط نیم سانت فاصله داشت.

هر دو تامون از تعجب به هم دیگه نگاه میکردیم و چیزی نمیگفتیم ...

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم .

نمیدونستم چیکار کنم، کلافه بودم و به شدت دست و پام و گم کرده بودم.

آرشا هم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت .

راهم و کج کردم و به طرف در ورودی رفتم.

سریع خارج شدم و وارد واحد خودم شدم.

دستی روی پیشونیم کشیدم .



عرق از سرو صورتم مبارید .

ضربه ی کوچیکی روی پیشونیم زدم و با خودم زمزمه کردم " آخه دختره ی خنگ یه راه راستم نمیتونی بری، این چه کاری، بود آخه کردی، حالا پسره پیش خودش چی فکر میکنه "

به طرف اتاق خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

دست هام و روی چشم هام گذاشته و به چند دقیقه قبل فکر کردم .  
به آرشا، اخلاقش، سر به زیریش، مهربونیش، و...

از همه مهمتر، مدلینگ و معروف بودنش!

چرا داشتم بهش، فکر میکردم؟

مگه معروف بودنش دلیلی میشد برای اینکه بهش اهمیت بدم؟ واقعا چه اتفاقی افتاده بود!  
با هزارتا فکر به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم.

از جام بلند شده و دست و صورتم و شستم.

یه لباس رسمی سرمه ای پوشیدم و کیفمم برداشتم.

از خونه خارج شدم، که آرشاهم همزمان با من در روبه رویی و باز کرد و خارج شد.  
نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

\_صبح بخیر خانوم!

من هنوز بخاطر اتفاق دیشب ازش خجالت میکشیدم برای همین خیلی آرام جوابش

و دادم و سوار آسانسور شدم.

خواستم از در پارکینگ برم بیرون که آرشا گفت:

\_کجا نیلا، بیا سوار شو میرسونمت .

\_نه خودم میرم .

\_لج بازی نکن دختر، بیا سوار شو.

با بی میلی سوار ماشین شده و آدرس شرکتی که قرار بود برم و بهش دادم.

بعد از بیست دقیقه جلوی یه ساختمون بزرگ ایستادیم.

پیاده شدم و سرم و از تو پنجره بردم تو ماشین و گفتم:

\_ممنونم.

\_خواهش میکنم برگشتنی زنگ بزنی دنبالت.

\_نیازی نیست خودم میام .

دیگه نذاشتم حرف دیگه ای بزنی، چرخیدم و راه شرکت و در پیش گرفتم.

سوار آسانسور شده و به طبقه چهارم رفتم.

در و باز کردم که منشی و دیدم عینکی تو چشم هاشه و داره مطالعه میکنه .

جلوتر رفتم و جلوی میز ایستادم .

با دیدن من سرش و بلند کرد و منتظر تو چشم هام خیره شد.

لب باز کرده و به انگلیسی گفتم:

\_\_بخشید آقای رییس تشریف دارن؟

\_\_بله، وقت قبلی داشتین؟

\_\_بله.

گوشی و برداشت و بعد از حرف زدن من و به طرف در چوبی که روش کنده کاری شده بود راهنمایی کرد.

داخل اتاق شدم.

سرم و بالا بردم.

مردی و با کت و شلوار شیک به رنگ سرمه ای روبه روم دیدمکه پشتش به من بود و از پنجره نگاه میکرد .

\_\_سلام.

بعد از چند ثانیه چرخید و به طرفم نگاه انداخت.

با دیدن چهره اش کپ کرده بودم.

ولی به روی خودم نمیآوردم .

چهره ای کاملاً غربی ولی جذاب...

از قیافش معلوم بود پسره مغروریه .

\_\_سلام، بخشید من و سلنا به این شرکت معرفی کرده.

یه دستش و توی جیبش گذاشت و به طرف صندلی چرخونش رفت و نشست.

با دستش به مبل های چرم اشاره کرد و گفت:

\_بله، بشینین باهم صحبت کنیم .

نشستم و منتظر نگاهش کردم، دست هاش و توهم قفل کرد و ادامه داد:

\_من برادر سلنا جان هستم و در واقع رییس اصلی شرکت پدرمه...

از امروز میتونید به طور امتحانی کار کنید .

من نقشه هایی که میکشین و به پدرم نشون میدم، اگر تایید کردند میتونید استخدام

رسمی بشید .

\_ممنونم.

گوشی و برداشت و منشی رو صدا کرد.

بعد از چند لحظه با تقه ای در اتاق باز شد.

\_خانوم، لطف کنید اتاق خانمه...

به طرفم نگاه کرد و پرسید:

\_اسمتونو نگفتین .

\_اوه بله، نیلا هستم، نیلا سرمد.

دوباره رو کرد به طرف منشی و گفت:

\_بله، لطف کنید خانوم سرمد و به اتاقشون راهنمایی کنید .

\_چشم رییس .

چرخیدم برم که دوباره صدای جذاب پسره بلند شد:

\_راستی، قوانین شرکت و بهتون یادآور نشدم.

هفت صبح باید شرکت باشید، بی نظمی و اصلا قبول نمیکنم .

سرتون باید تو کار خودتون باشه، تو کار دیگران دخالت نمیکنید .

هر بی نظمی یا اختلالی دیدین فوراً به من اطلاع میدین .

استخدام رسمی بشین، درمورد حقوقتون هم صحبت میشه .

حرفی ندارم دیگه میتونین برین .

از این همه پرویی بشر نمیدونستم چیکار کنم...

با دیدن این اخلاقش و طرز برخوردش یاد آرشا افتادم.

اونم دقیقاً همین اخلاق و داشت، پرو مغرور ولی شیطون ...

انصافاً چهره ی آرشا خیلی جذب تر و خوشگل تر از این آقا بریس بود...

بریس که اسمش نمیدونستم...

سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم خارج بشن.

نمیدونستم چرا یهو یاد آرشا افتادم و این دوتارو باهم مقایسه کردم.

وارد اتاق شدم.

\_اینجا اتاق شماست، هر چی لوازم کار لازم دارین هست.

\_ممنونم.

دورتادور اتاق نگاهی انداختم.

یه اتاق، شیک و تمیز با نمایی عالی و دلباز...

رو صندلی نشستم و با خنده دور خودم چرخیدم.

قهقهه میزدم و الکی برای خودم شاد بودم.

/ویلیام/

لب تاپ روبه روم رو روشن کردم؛ که چشمم به اون دختره تازه وارد افتاد...

اسمش چی بود؟ نیلا ...

دختر زیبا و کاملا شرقی بود، وقتی حرف میزد اصلا معلوم نبود که این دختر ایرانیه ...

خیلی دلم میخواست باهاش ایرانی حرف بزنم، ولی ترسیدم پیشخودش فکرها

بکنه... بزار از اولش ازم بترسه...

اصلا کار من این بود...

ترسوندن دخترا و بعد...

قهقهه ای به فکر شومم زدم...

کم نبودن دخترایی که نابودشون کردم، بعد مثل یه آشغال پرتشون کردم تو خیابون ...

پوزخندی به دختر روبه روم زدم...

دختری که مثل بچه ها، از روی ذوق داشت قهقهه میزد...

/نیلا/

با خستگی زیاد سرم و بلند کرده و نگاهی به ساعت انداختم...  
اووه شش عصر و نشون میداد .

نمیدونستم تا ساعت چند باید اینجا کار کنم بلند شده و از اتاق خارج شدم.  
جلوی میز منشی ایستادم و گفتم:

\_ببخشید، من تا چه ساعتی باید اینجا کار کنم؟ منشی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:  
\_ساعت کاری تمومه، میتونید تشریف ببرید .

پووف بلندی کشیده و دوباره به طرف اتاق رفتم...

کیف و نقشه هایی که کشیده بودم رو برداشتم و به طرف اتاقرییس راه افتادم.  
تقه ای به در زدم، بعد از چند لحظه صدای ضعیف "بفرمایید" به گوشم رسید .  
داخل شدم، رییس که حالا فهمیده بودم اسمش ویلیامه، سرش پایین بود وعینکی  
روی چشمش داشت و به شدت روی نقشه ها کار میکرد...

جلوتر رفتم و نقشه هارو گذاشتم رو میز و گفتم:

\_کار امروزه، اگه اجازه بدین من دیگه مرخص شم.

\_مشکلی نیست، فردا صبح بیاین تو اتاقم تا بررسیشون کنیم .

\_چشم.

از ساختمون زدم بیرون...

سوار تاکسی شدم که زنگ گوشیم به صدا دراومد...

\_بله.

\_نیلا کجایی؟

\_دارم میام خونه...

\_مگه نگفتم بگو پیام دنبالت؟

\_لازم ندونستم، در ضمن آخرین بارت باشه تو کارام دخالت میکنی، رفت و آمدم و چک میکنی ...

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم ...

باید پر و بال این پسره رو میچیدم .

فکر کرده ننه بابامه هی زارت و زورت باز خواستم میکنه...

بعد از حساب کردن پول تاکسی پیاده شدم.

در واحد و باز کردم، خواستم داخل شم که آرشا با قیافه برزخی در خونه خودش و باز کرد و آتیشی نگاهش و دوخت بهم.

طلبکار بهش نگاه کرده و گفتم:

\_مشکلی پیش اومده؟

کلافه دستش و تو موهاش برد و یه قدم اومد جلوتر...

\_این چه رفتاریه نیلا؟

\_مگه چیکار کردم؟



اخم هاش و توهم کشید و داد زد و گفت:

\_همین که تلفن و روم قطع میکنی...

همین که اجازه نمیدی پیام دنبالت...

هر چی از دهننت درمیاد بهم میگی...

فکر کردی کی هستی؟ هان!

تو یه دختر مغرور و از خود راضی بیش نیستی...

خیلی خودت و دست بالا میگیری خانووم...

فکر کردی عاشق چشم و ابروتم یا اون اخلاق گندت هان!

حیف!

حیف که پدرت تو رو به من سپرده...

حیف که هر روز زنگ میزنه و میسپاره که مراقبت باشم...

وگرنه محل سگم بهت نمیدادم...

بعد از این حرفاش رفت و درو محکم بست که تمام ستون های بدنم برای یک لحظه لرزیدند

..

اشک تو چشم هام جمع شده بود...

تا حالا کسی اینجوری سرم داد نزده بود...

سرم و تکون دادم و سعی کردم نذارم اشک هام جاری بشن...

نمیدونم میتونستم به آرشا حق بدم یا نه؟ راست میگفت، بد باهاش برخورد کرده بودم...  
حتما بابام تحت فشارش گذاشته بوده...

(سه ماه بعد)

سه ماه گذشته بود و من هنوز خانواده م و ندیده بودم...

شدید دلتنگشون بودم...

نزدیک عید بود، دانشگاهم بخاطر امتحانات فرجه داشت و تصمیم داشتم این چند  
هفته رو برم ایران ...

تقه ای به در زدم که با صدای ویلیام در و باز کردم...

تو این سه ماه اخلاقت تغییر کرده بود.

انگار اون پسر چند ماه پیش نیست ...

مهربون شده بود و بیشتر بهم محل میذاشت ...

نمیدونم منم کار خوبی میکردم که جواب محبت هاش و میدادم یا نه

...

دو دل بودم و سرگردان...

با دیدن من خنده کنان به طرفم اومد و من و تو آغوشش کشید ...

\_عزیزم، دلم برات تنگ شده بود...

لبخند سنگینی زدم و گفتم:

\_اومدم مرخصی بگیرم .

— برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

— نه، چند هفته ای میرم ایران ...

چهره اش غمگین شد و گفت:

— باید بری؟!

— آره، دلتنگ خونوادمم.

— پس من چی؟

قهقهه ای زد و گفتم:

— من که برای همیشه نمیروم، تازه اگه دلتنگم شدی میتونی بیایی ایران بهم سر بزنی ...

با این حرفم دوباره تو بغلش کشیدتم ...

— دوستت دارم نیلا، بیشتر از هر روز...

چشم هام و بستم و دیگه چیزی نگفتم.

بعد از این که ویلیام برگه مرخصی و امضا کرد از شرکت زدم بیرون و یه راست به طرف پاساژ

رفتم...

برای سه تا دخترا و خونوادم هدیه ای خریدم .

برای خودمم چند دست لباس برداشتم و بعد از حساب کردنش پولش به طرف خونه رفتم ...

داشتم در خونه رو باز میکردم که ناخودآگاه نگاهم به در رو به رویی گره خورد ...

آرشا ...

آرشایی که تو این سه ماه درست و حسابی ندیده بودمش...  
از دور...

فقط حسش میکردم ...

خیلی وقت بود که دیگه صدام نمیکرد ...

خیلی وقت بود که با اون نگاه گیراش بهم زل نمیزد ...

دروغه اگه نمیگفتم دلتنگش نیستم ...

ولی ...

اون یجورایی داشت پسم میزد ...

منم اصراری نداشتم که خودم و بهش نزدیک کنم...

سنگینی نگاهی رو حس کردم.

حس کردم که اونم داره نگاهم میکنه ...

معطل نکردم و رفتم تو خونه...

لباسام و عوض کردم و به جاش تاپ و شلوارک پوشیدم ...

نشستم روی کاناپه و گوشی تلفن و برداشتم و با فرودگاه تماس گرفتم...

دختره بعد از چند تا حرف فرانسوی که من هنوزم حالیم نبود منتظر حرف من شد که

به انگلیسی گفتم که بلیط برای ایران میخوام ...

برای پس فردا بلیطی رزو کردم و گوشی و گذاشتم سر جاش...

یکم تو نت سر زدم و با بچه ها تو گروهی که تازه زده بودیم حرف زدم...  
 همه چی و بهشون تعریف میکردم .  
 از آرشا...  
 ویلیام...  
 آرشایی که دیگه بهم محل نمیداد و...  
 ویلیامی که بر عکس تو این سه ماه همش به پرو پام میپیچید و دم از عشق و عاشقی میزد ...  
 دختراهم میگفتن، پولداره و عاشقم هست بچسبم به اون...  
 ولی ...  
 وقتی بهش فکر میکردم ...  
 نمیتونستم قبول کنم...  
 قلبم انگار مدام بهم اخطار میداد ...  
 خودمم نمیدونستم چه اتفاقی افتاده...  
 دوست داشتم منم به ویلیام میگفتم که عاشقشم... ولی این حرف رو زبونم نمیچرخید ...  
 انگار اونم میدونست که از ته دل نیست ...  
 این دوست داشتن...  
 این عاشق بودن...  
 نیکی میگفت که یه اتفاقی بین خودش و متین افتاده...

انگار باهم دوست شدن و قراره که متین خواستگاری بره...

خیلی خوشحال بودم و اسش، چون پسر خوب و مثل اسمش متین بود...

دیگه چیزی براشون نگفتم و نت قطع کردم..

هرچی بیشتر براشون تعریف میکردم بیشتر میگفتن که مخم معیوب شده و توهم زدم...

اونا بیشتر سردرگم میکردند ...

خودمم نمیدونستم ...

نه از حال الانم خبر داشتم...

نه از حال آینده ام...

فقط میتونستم منتظر باشم...

منتظر یه اتفاق خوب...

(رسیده ام به حس برگی که میداند ...

باد از هر طرف که بیاید... سرانجامش افتادن است..+).

بلند شدم و بدون اینکه لب به غذایی بزنم به طرف اتاق خوابم رفتم ...

طاق باز خوابیدم و دستام و گذاشتم روی چشم هام و منتظر شدم تا خوابم بیره...

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم

...

در و باز کردم که خدمتکار آرشا رو روبه روم دیدم ...

\_سلام خانوم.

\_سلام بفرمایید ...

\_خانوم چیزه... اومم...

\_راحت باشین بفرمایید ...

\_آقا از سر شب همش تو خواب ناله میکنه و یه چیزایی میگه، فکر میکنم تب هم داشته باشن، من نمیدونم چیکار باید بکنم میشه بیاین کمک؟ \_بله شما برین منم الان میام ... شلوارکم و با شلوار عوض کردم، در و پشت سرم بستم و داخل خونه آرشا شدم... به سمت اتاقش رفتم که آرشا رو با تن لخت رو تخت خواب دیدم

...

برای چند لحظه خجالت کشیدم و سریع چشم هام و بستم...

ولی وقتی موقعیت آرشا رو تو ذهنم سنجیدم ترجیح دادم خجالت و بزارم کنار و جلوتر برم ... بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم...

چقدر تو خواب مظلوم به نظر میرسید .

عرق کرده بود و موهایش روی صورتش ریخته شده بود...

آروم با انگشت شصتم موهایش و کنار زدم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم... همش ناله میکرد و تب زیادی داشت.

به آشپزخونه رفتم، توی لگن کوچیکی که بود آب ریختم و یه دستمال برداشتم و به طرف اتاق رفتم...

تند تند دستمال و خیس میکردم و میذاشتم روی پیشونیش، ولی در آنی از ثانیه دستمال از تب زیاد گرم میشد ...

/آرشا/

به سختی چشم هام و باز کردم، نوری که از پنجره میومد مستقیم به طرفم تائید ...  
سرم و چرخوندم، با سر یه دختر که پایین بود مواجه شدم...

دقت که کردم فهمیدم نیلاس ...

این دختره اینجا چیکار میکرد!

چشمم به کنار پاش افتاد، یه لگن پر آب، با یه دستمال...

خواستم بلند بشم که نیلا تکون خورد...

سریع چشم هام و بستم و خودم و زدم به خواب...

بعد از چند لحظه روی پیشونیم دستی حس کردم و بعد از اونم صدای نیلا که میگفت:  
\_پوووف، خداروشکر تبش قطع شد...

آرشا؟

آرشا بیدار شو، خوابی؟

توجهی بهش نکردم و همچنان خودم و به خواب زدم که صدای غمگین و ضعیف نیلا  
باعث شد دلم ضعف بره براش:

\_آرشا، بیدار شو بدونم که خوبی!

نمیدونی شب با چه حالی دیدمت ...

خواهش میکنم پاشو، نگرانتم...



بعد از چند دقیقه آرام لای چشم هام باز کرده و به سقف خیره شدم  
 .  
 \_آرشا! بیداری؟

آروم سرم و چرخوندم به طرفش و تو چشم هاش زل زدم...  
 به چشم هایی مثل دریا ...

به چشم هایی که نگرانی توش موج میزد...  
 آروم لب زدم:

\_سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟ سرش و انداخت پایین و گفت:  
 \_نصفه شب تب کرده بودی و ناله میزدی، خدمتکارت اومد صدام کرد...  
 \_اوهوم، ممنون...

دیگه چیزی نگفتم و اونم چیزی نگفت.

از سه ماه پیش باهاش سرسنگین شده بودم و خودمم دلیلش و نمیدونستم ...  
 میدونستم خیلی حساس شدم، فقط میخواستم نیلارو بخاطر اون برخوردش تنبیه کنم ...  
 نمیدونم که تنبیه خوبی بود براش یا نه!

/نیللا/

از جام بلند شده و رو به آرشا گفتم:

\_خب دیگه من باید برم فعلا...

داشتم از در میرفتم بیرون که صدای بی حالش و شنیدم:

\_ نیلا؟

\_ بله

بعد از یکم مکث گفت:

\_هیچی میتونی بری ...

وااا، مردم روانی شدن، روم و برگردوندم و از خونه بیرون اومدم...  
از تو یخچال دوتا تخم مرغ درآوردم و تو روغن سرخشون کردم ...  
در حالی که میخوردم زنگی به نفس زدم که بعد از چند بوق جواب داد...  
\_سلام عشقم.

\_سلام نفسی چطوری؟

\_خوبم خوبم، میگم ااا نیلا، حس میکنم از وقتی با اون گوریل همسایه شدی یکم  
اخلاقت اومده سرجاش، مودب حرف میزنی ...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

\_خفه شو، مگه اخلاق من چشه که اون گوریل بخواد درستش کنه

...

\_چش نیست، فقط اعصابت چیز مرغیه .

خواستم دوباره جیغ بکشم که نداشت و گفت:

\_خب حالا بنال بینم برا چی زنگ زدی !

\_بی ادب، زنگ زدم بگم فردا پرواز دارم.

\_خب به سلامتی، کجا ایشالله؟

\_مشنگ، ایران .

صدایی ازش درنیومد که بعد از چند لحظه یهو جیغ کشید .

\_چته روانی، چرا جیغ میکشی؟

\_واقعا داری میایی؟

\_پ ن پ، دو ساعته دارم مغز سبک تورو میسنجم... دارم میگم فردا پرواز دارم...

\_واای نیلا خیلی خوشحال شدم، من برم به بقیه خبر بدم بای .

بدون اینکه بزاره چیزی بگم تلفن و قطع کرد و من همینطور مات و مبهوت به گوشی توی دستم نگاه کردم.

اینم یه چیزیش میشه هااا...

ظرف تخم مرغ و شستم، به طرف اتاقم رفتم و روی میز تحریرم نشستم...

چند تا از نقشه های شرکت تو دستم بود که باید تمومش میکردم .

دوست نداشتم حالا حالاها بمونه و به فکرش باشم.

با چشم هایی خسته به ساعت نگاه کردم که ظهر و نشون میداد ...

کش و قوسی به کمرم دادم و از جام بلند شدم.

به طرف کمد رفتم و درش و باز کردم...

از بین لباسایی که داشتم چشمم به تاپ یقه کش قرمز افتاد که یه هدبند ستش و

داشت ...

کشیدمش بیرون و به تن کردم.

موهام و شونه کردم و هدبندی که روش پاپیون کارشده بود و با وسواس وسط سرم گذاشتم، شلوار سفیدی هم همراهش پوشیدم و بعد از یکم آرایش زدن از خونه زدم بیرون... جلوی رستوران مورد نظرم از تاکسی پیاده شدم از در ورودی رفتم تو، که آرشا رو دیدم ... تعجب کرده بودم، آرشا، اینجا، همزمان با من...

جلو تر رفتم و پشتش ایستادم. سرش پایین بود و انگار توی فکر بود. شیطنتم گل کرده بود، صدام و تغییر دادم و گفتم:

\_ عزیزم، میشه بشینم پیشت؟

اونم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه کلافه اخمی کرد و گفت:

\_ مزاحم نشین خانوم.

\_ عه چرا، میخوام پیشت باشم، برات دلبری کنم...

عصبانی در حالی که میخواست جوابم و بده به عقب چرخید که مات موند... لبخند شیطننت آمیزی زدم و با همون صدا گفتم:

\_ چیزی میخواستی بگی؟

لبخند جذابی زد و گفت:

\_ آره، خواستم بگم رحم اومد بهت، این افتخار و بهت میدم که بامن غذا بخوری . چپ نگاهش کردم و روبه روش نشستم.

\_ پرویی هستی بخدا، پاشو برا منم سفارش بده...

\_حالا من پروام یا تو... پاشو خودت ...

ابرویی انداختم بالا که ناچار از جاش بلند شد.

از پشت نگاهش کردم.

به قامتش...

به طرز راه رفتنش...

به تیپ جذابش...

به دخترایی که داشتن با چشم هاشون قورتش میدادن ...

به پسرایي که وقت راه رفتنش بهش حسودی میکردند ...

به جمعیتی که وقتی میدیدنش دورش و میگرفتن و باهاش عکس مینداختن ...

به آرشا...

آرشایی که بخاطر یه حرف اشتباه و نسنجیده ام سه ماه تنبیه ام کرد

...

به ندیدنش ...

دور بودنش...

حس نکردنش...

بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست...

تقریباً یه ربع گذشته بود که سفارش هامون و آوردن...

در حال خوردن بودم که صدایی از پشت میخکوبم کرد...

صدایی آشنا ولی غمگین ...

خشمگین ...

و عصبانی...

\_نیلا!

چرخیدم به پشت...

درست حدس زه بودم...

ویلیام بود...

با چهره ای متعجب...

غمگین...

به زور لب زده و گفتم:

\_ویلیام! تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

آرشا با ابروهایی بالا رفته نظاره گر حرف های ما بود...

ویلیام نگاهی به آرشا کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

\_هه! با آدمای معروف میگردی... من کم بودم واست؟ باعث سرافکندگیت میشدم؟ سیرت

نمیکردم؟ با عصبانیت غرید:

\_دِ لامصب حرف بزن... هه، پس پای یکی دیگه در میون بوده که هیچوقت نگفتی

عاشقمی...همیشه از گفتن این کلمه طفره رفتی...

حرفی نداشتم بگم...

سرم و انداختم پایین و با ظرف غذام بازی کردم.

خواست مچ دستام و بگیره که آرشا مانعش شد...

\_نمیدونم کی هستی و یهو از کجا پیدات شد، نمیخوامم بدونم که درمورد چی داری

بحث راه میندازی... ولی اینو بدون دستت بهش بخوره با همین دستام خوردش

میکنم؛ حالا بکش کنار...

سرم و بلند کرده و با خجالت به آرشا نگاه انداختم.

دوباره اخم چاشنی صورتش شده بود.

همینطور محو آرشا بودم که صدای ویلیام بلند شد که با عجز و ناتوانی گفت:

\_نه نیلا، تو نباید اینطوری بهش خیره بشی ...

این... این به نگاه معمولی و طبیعی نیست ...

با چشم هایی پر از اشک نگاهش کردم که آرام لب زد:

\_این نگاه، نگاه خوده منه...

نگاهی که وقتی به تو خیره میشم ...

نگاهی که به عاشق به معشوقش نگاه میکنه...

نمیدونم که آرشا صداش و میشنید یا نه...

ولی لحظه به لحظه دستاش مشت میشد .

لب زده و گفتم:

\_ویلیام! خواهش میکنم برو...

از اینجا برو...

نزار بیشتر از این بشکنم...

نزار بیشتر از این شرمنده بشم...

اره تقصیره منه...من باید بهت میگفتم .

نباید میذاشتم بهم نزدیک بشی، نباید جواب محبت کردناتو میدادم

...

فکر میکردم که میتونم ...

سرم و انداختم پایین و بقیه حرف و خوردم که ویلیام ادامه اش داد:

\_فکر میکردی که میتونی فراموشش کنی آره؟ برای همین این مدت و پسم نمیزدی؟

پوف بلندی کشیدم و از جام بلند شدم.

یه راست با عجله به طرف در رفتم و سوار تاکسی شدم...

اشک هام پی در پی روی گونه هام جاری میشدن

پول تاکسی و حساب کردم و با عجله به طرف خونه دویدم .

در و پشت سرم بستم و نفس های عمیق و پشت سرهم کشیدم .



سرم به شدت درد میکرد، دستم و به طرف میز دراز کردم و قرص رو برداشتم.  
سردرگم بودم.

نمیدونم یهو چی شد ...

ویلیام یهو از کجا پیداش شد...

واکنش من...

مگه من همین و نمیخواستم؟

مگه خودم ویلیام و امیدوار نکرده بودم؟ پس چرا؟

چرا کنار آرشا اون از یادم رفت...

چرا نتونستم آرشا رو پس بزنم!

مگه اون من و تنبیه نکرده بود؟

مگه سه ماه به یه خطای کوچیک محکوم به ندیدنش نکرده بود؟ حالا چرا؟

چرا باید اینقدر تحویلش بگیرم؟

چرا وقتی کنارشم همه اتفاقای بد یادم میره؟

(و عشق پزشکی حاذقی است!

که نسخه ی تمام دردهایم را...

لابه لای موهای تو پیچید...)

دسته ی چمدون و محکم تو مشتم فشردم.

نگاهی به دور و برم انداختم.

آدمایی که در هیاهو بودن...

خونواده هایی که با ذوق منتظر بودن تا هواپیمای مسافرشون روی زمین بشینه ...  
و منی که...

با دلی پر از غم و دلتنگی داشتم اینجا رو ترک میکردم ...

آرشا نمیدونست که دارم برمیگردم .

فقط یه نامه نوشتم و چسبوندم روی در...

نمیدونستم چه عکس العملی میخواست نشون بده...

به هر حال نمیخواستم نگرانم بشه.

با صدای زنی که توی بلندگو شماره پروازم و میخوند از جام بلند شدم...

بعد از بررسی و تحویل چمدون به سمت هواپیما قدم برداشتم...

آخرین نگاهم به اطراف کردم و سوار شدم...

هندسفری و توی گوش هام گذاشتم تا یادم بره...

فارغ بشم از همه ی این ماجراها...

یادم بره که چیکار کردم...

میخواستم خودم و دور کنم...

از عشق...

از دلتنگی ...

آره ...

من ...

نیلا، به وضوح توی دلم، اعتراف میکنم که عاشق شدم...

عاشق مرده چشم رنگی ...

مردی که جذبه و اخمش من و به خودش وابسته کرد

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به طرف پنجره ی گرد هواپیما چرخوندم.

از بین ابرها رد میشدیم و لحظه به لحظه از زمین و آدماش دورتر و بالاتر میرفتیم .

توی همون حین چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم، تا بلکه ذهن ناآرومم قدری آروم

بگیره...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنی بیدار شدم.

با چشم هایی خمار بهش خیره شدم که تو دستش غذایی داشت پخش میکرد ...

سهم خودم و برداشتم و ازش تشکری کردم...

میلی برای خوردن نداشتم، فقط از آبی که دادن یه قلپ خوردم و دوباره سرم و به صندلی تکیه

دادم...

نگاهی به ساعت کردم ،یه ساعت خوابیده بودم...

آهنگ گوشیم و خاموش کردم و هندسفری رو از توی گوش هام درآوردم...

بالاخره بعد از ساعت ها، هواپیما تصمیم به فرود اومدن تو فرودگاه ایران کرد.

دوباره بعد از بررسی چمدون ها به طرف درب رفتم...

نگاهی گذرا کردم، چشمم به نفس که داشت خودش و میکشت تا بینمش افتاد و بعد از اونم به ترتیب نیکی و یاسمین و مامانم و محیا و ماهان و دیدم...  
لبخندی به همشون زدم و به طرفشون راه افتادم.

نفس با عجله و شتاب به طرفم پرواز کرد.

قهقهه زنان دسته چمدون و ول کردم و توی آغوشم کشیدمش ...

\_کجا بود تو خررره! دلم برات تنگ شده بود.

\_قربون ابراز محبتت.

\_خواهش میکنم، قابلی نداشت.

محکم به کمرش زدم که صدای دادش بلند شد...

\_بکش کنار میخوام بقیه رم بغل کنم.

\_ای بیشعور، آدم نشدی تو...

چشم هام براش چپ کردم و به طرف بقیه رفتم...

یکی یکی همشونو تو بغلم گرفتم، لحظه آخر رفتم تو بغل مامانم ...

تا من و دید چشمه ی اشک هاش به راه افتاد.

\_مامان جونم گریه نکن، گریه ات برای چیه فدات شم...

\_اشک شوقه عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود...

نیمچه لبخندی زدم و از تو بغلش اومدم بیرون ...

\_خب! میخواین من و تا فردا اینجا نگه دارین؟؟؟

\_نه آجی دوتا ماشین آوردیم راه بیوفتین ...

\_قربون تو داداش... ماشین من و تو سوار میشی دیگ ...

ماهان لبخند خوشگلی زد که دوتا چال رو گونه اش افتاد..

\_قابلم و نداره...

چشمکی بهش زدم و راه افتادیم...

نصفه شب بود...

خسته چمدونم و جلوی کمد گذاشتم تا فردا تو فرصت مناسب لباس هام و بچینم تو کمد ...

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و رو هم گذاشتم...

ناخودآگاه ذهنم به سمت آرشا پر کشید ...

نیومده دلتنگش شده بودم و نمیدونستم این چند هفته رو چطور میخواستم تحمل کنم ...

کم کم چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

به دختر توی آینه نگاه کردم.

چشم هایی پف کرده و آرایشی که ریخته بود...

هر کسی من و تو این حالت میدید قطعا از ترسش جلو نمیومد ...

شیر آب و باز کردم، مشتم و پر آب کرده و ریختم رو صورتم...

لباسم و عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون .

آروم و باطمینان در حالی که خمیازه میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم که صدای پشت سرم باعث شدم سرجام بایستم ...

به پشت سرم نگاه کردم که بابا رو تو چهارچوب در دیدم .

با دو به طرفش رفتم که دستاش و از هم باز کرد و من و به آغوشش کشید .  
\_سلام بابا، دلم برات یه ذره شده بود.

\_سلام عزیز دلم، خوش اومدی .

از تو بغلش اومدم بیرون و تو چشم هاش زل زدم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و با کنایه گفت:

\_پدر، دختر چه خوب برای هم دل میدین قلوه میگیرین ...

بابا قهقهه بلندی زد.

لبخند زنان به طرف مامان رفتم و یه ماچ آبدار از رو لپش کردم و وارد آشپزخونه شدم ...  
میز چیده شده و آماده بود.

نشستم که یکی یکی بچه ها هم اومدن...

چند تا لقمه کوچولو با مربا خوردم و در آخرم لیوان شیرم و سر کشیدم ...  
از پشت صندلی بلند شدم، رو کردم به مامان و گفتم:

\_من با بچه ها میرم بیرون...

\_برو مامان جان، خوش بگذره.

\_ ممنون.

به طرف اتاقم رفتم، بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق بیرون اومدم

ماهان توی پذیرایی نشسته بود.

جلوش ایستادم و گفتم:

\_ ماهان سوویچ ماشین کجاست؟

\_ اوناها روی میزه ...

\_ اوکی .

شماره ی نفس و گرفتم که با سومین بوق برداشت.

\_ هان!

\_ هان و کوفت آماده ای؟

\_ اره، دم در منتظرم.

\_ اوکی منم رسیدم بیا بیرون ...

با تک بوقی در و باز کرد و سوار ماشین شد...

ادکلن تلخی که زده بود تو فضای ماشین پیچید .

\_ گندت بززن نفس با این ادکلن زدنت...

\_ وا چشمه مگه...

چش نیس گوشه، پوکیدم بابا، حالم بهم خورد.

چپ نگاهم کرد که لب و لوچه ام و براش آویزون کردم.

دخترآ آماده ان؟

اره... بزن بریم ...

بعد از سوار کردن دخترآ مستقیم به طرف پاتوق همیشگیمون حرکت کردم...

با سرو صدا وارد کافی شدیم که همه ی سرها به طرفمون چرخید

...

داشتم از کنار میزی رد میشدم که چشمم به دوستای آرشا افتاد ...

خیره بهشون نگاه کردم که دخترآ متوجه نگاهم شدند و سرشونو چرخوندند...

نیکی با دیدن متین پرید کنارش و عشوه های خرکی رفت واسش

...

به طرف میز انتخابیمون رفتیم و نشستیم ...

نیکی هم بعد از چند لحظه بهمون ملحق شد...

چهار تا نسکافه سفارش دادیم ...

نفس با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

خب، تعریف کن ببینیم، چخبر تو فرانسه، چه کارا کردی؟ تو گروه حرفای جدیدی میزدی!

با به یاد آوردن آرشا، دوباره داغ دلم تازه شد...

ناراحت سرم و انداختم پایین که یاسمین گفت:

چیشد نیلا؟ حالت خوبه؟



\_نه خوب نیستم ...

\_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

\_دلتنگم... دلتنگ دوتا تيله ی سبز...

دلتنگ آرشا...

دختر باورتون میشه؟ چند ماه پیش همینجا بود...

نشسته بودیم که یکی از شماها گفتین میرم و عاشق پسر همسایه میشم ...

راست بود...

اون پسر همسایه شد آرشا و من عاشقش شدم...

ذره ذره وجودش و حس کردم.

ولی نمیدونم چطور شد، که فکر کردم باید فراموشش کنم...

بخاطر همین خواستم خودم و قول بزمن.

رفتم طرف یه پسر دیگه ...

نتونستم بهش بگم عاشقشم...

ولی محبتاشم بدون جواب نذاشتم...

عذاب وجدان گرفته بودم.

جلوی آرشا اومد و هر چی از دهنش درمیومد بهم گفت...

راستی بچه ها به چیزی میگم قول میدین به هیچکس نگین؟ نفس سری تکون داد و با عجله گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir) آر، مطمئن باش چیزی به کسی نمیگیم...

\_آر شا...

آر شا به مدله...

یه پسر معروف که تو فرانسه هر جایی که میره مردم پشت سرش راه میرن و ازش عکس و امضا میگیرن ...

نیکی هین بلندی کشید که نگاهش کردم که گفت:

\_گفتم این پسر رو جایی دیدم...

\_مگه کجا دیده بودی؟

\_الان که فکر میکنم میبینم یه سایت تبلیغاتی داشتم که لباس های فرانسه ای و مارک میفروختن...اکثر مدل هاش آر شا بود...

\_اوهوم...هیچکس حتی خونوادشم این موضوع و نمیدونن خواهش میکنم این موضوع پیش خودمون بمونه..

همشون سری تکون دادن که سفارش هامون و آوردن...

یکم دیگه بحث کردیم و کلی خندیدیم، بچه ها سعی میکردند که من و هرطور که شده از حال و هوای آر شا در بیارن...

از کافی شاپ بیرون اومدیم و تصمیم گرفتیم بریم به پاساژ سری بز نیم تا برای عید خرید هامون و بکنیم ...

سوار ماشین شدیم و با سرعت به سمت پاساژ مورد نظرم حرکت کردم...

با نزدیک شدنمون در باز شد و ما به داخل پاساژ هدایت شدیم ...

یکی یکی مغازه هارو از نظر میگذروندیم و در مورد هر لباسی نظر میدادیم ...

طبقه ی دوم بودیم که چشمم به ویتترین مغازه ای افتاد...

دست بچه هارو گرفتم و با عجله به سمتش رفتم...

یه بلیز و شلوار طلایی بود که از دور برق خاصی داشت...

تو تن مانکن عالی بود و امیدوارم بوم تو تن خودم خوب بشینه ...

داخل مغازه شدم، به دختری که پشت ویتترین بود سلامی کردم و ازش خواستم تا

سایز مناسب اون لباس و برای من بیاره ...

دختراهم پسندیده بودندو تاکید میکردند که حتما بیوشمش...

کیفم و دادم دست یاسمین و داخل اتاق شدم...

مانتو و شلوارم و درآوردم و اون لباس و به تن کردم.

محو دختر روبه روییم شده بودم.

لباس طلایی خیلی بهم میومد ...

قدم بلند تر و اندامم ظریف تر نشون داده میشد .

لباسی کاملا پوشیده ولی درعین زیبا و درخشان...

بلوزش یقه شل بود و از پایین هم گشاد بود که توسط پاپیونی که میخورد میشد تنگش کرد...  
شلوارشم از پایین کمی گشاد بود و تا روی ناخن های پام می افتاد... و میشد با کفش پاشنه  
بلند جبرانش کرد.

در و باز کردم تا دخترا هم نظرشون و اعلام کنند...

طبق حدسی که زده بودم اونا هم خوششون اومده بود...

لباسام و تعویض کردم و اومدم بیرون ...

بعد از حساب کردن پول لباس از مغازه خارج شدیم .

تقریباً دو ساعت گشتیم تا دخترا تونستن هر کدوم یه دست لباس بخرند...

منم از فرصت استفاده کردم و کیف و کفش گرفتم...

خسته و کوفته در خونه رو باز کردم؛ لباس هام و درآوردم و هرکدوم و به طرفی پرت کردم...

مامان که روی کاناپه نشسته بود با دیدن این صحنه هین بلندی کشید و گفت:

\_نیلا؟ هنوز این عادت و ترک نکردی!

کی میخوای بزرگ شی دختر...

\_وا مامان جان، تو سه چهار ماه میخوایی کلا اخلاقم تغییر کنه؟ در ضمن خسته ام، حوصله

ندارم مرتبشون کنم...

محیا کجاست؟

\_اونم با دوستاش رفته خرید ...

\_اوکی .

نشستم روبه روی تی وی و روشنش کردم.

بعد از زیر و رو کردن چند تا کانال هیچی پیدا نکردم...

کلافه کنترل و پرت کردم رو میز و از جام بلند شدم...

\_مامان من میرم یکم استراحت کنم.

\_لباساتم با خودت ببر.

\_چشم...

وسایل هام و جمع کردم و به طرف اتاق رفتم...

لباس هایی که گرفته بودم و از تو کمدا آویزون کردم...

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم...

پلک هام سنگین شدند و آروم به خواب رفتم...

(به پشت سرم نگاه انداختم، جنگل تاریکی بود که سکوت مطلقى فرا گرفته بود...

با صدای مردی به پشت چرخیدم ...

آرشا با چشم هایی به خون نشسته روبه روم ایستاده بود و چیزهایی زمزمه

میکرد ...

از لا به لای حرف هاش فقط کلمه ی خ ی انت کار رو شنیدم ...

پشت سرهم، و با فریاد میگفت ...

اشک از چشم هام جاری میشد ...

میخواستم بهش بگم من خیلی آن کار نیستم...

ولی با سیلی که توی دهانم زد... ( با وحشت از خواب بیدار شدم...)

نفس نفس میزدم و سر تا پام غرق غرق بود...

دست و پام میلرزید...

این چه خوابی بود که من دیده بودم...

تو این اوضاع همین و کم داشتم...

نگاهی به ساعت کردم، یک ساعت بود که خوابیده بودم...

داشتم از جام بلند میشدم که مامان وارد اتاق شد.

\_جانم مامان.

\_نیلا پاشو ناهارتو بخور ساعت سه ظهره...

\_چشم الان میام.

تختم و مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

روی صندلی ناهار خوری نشستم و مشغول خوردن ماکارونی که دستپخت مامان بود شدم ...

آروم و باطمینان میخوردم که مامان گفت:

\_میبینم که بعضی رفتارات تغییر کرده...

\_هوم! چه رفتاری؟

\_قبلاها با عجله و تند تند غذا میخوردی ...

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

\_مامان جان مشکوک میزنی!، این حرفا چیه؟ من همیشه همینطور بودم...

\_این تویی که مشکوک میزنی نه من!

\_هووف مامان! میزاری غدام و بخورم یا نه؟

\_از فرانسه چخبر؟ دانشگاهت؟ کاری که پیدا کردی، دوستات، همسایه ی واحد روبه رویت؟

با شنیدن کلمه ی آخر غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...

(آخه مامان جان، نونت کم بود، آبت کم بود، سوالت درمورد آرشا برای چیت بود...!)

سعی کردم خونسرد جوابش و بدم:

\_دانشگاه که همه چی رو به راهه، خیلی سخت میگیرن ولی من از پشش برمیام ...

دوستام که هستن، اخلاق های خوبی دارن...

شرکت هم که اووم، حقوق خوبی میدن، فقط ماشین کم دارم این وسط...

بدون ماشین خیلی اذیت میشم .

\_اوهوم، به بابات میگم فکری درموردش بکنه، راستی درمورد سوال آخرم جواب ندادی!

همسایه ات...

\_آهان، اونم همسایه اس دیگه، زیاد سر به سرم نمیزاره، فقط در حد سلام علیک باهم برخورد

میکنیم ...

\_خوبه.

با باز و بسته شدن در سالن مامان از جاش بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون ...

نفس آسوده ای کشیدم و مشغول خوردن بقیه غدام شدم...

صدای محیا که با خستگی آه و ناله میکرد به گوشم خورد...

کمی بعد بلند شدم و ظرف هارو گذاشتم تو سینهک و از آشپزخونه خارج شدم..

\_سلام محیا، چی خریدی؟

محیا در حالی که روی مبل ولو میشد و صورتش از گرما قرمز بود با صدای ناله ای گفت:

\_سلام خواهر، هیچی فقط دودست لباس خریدم ...

\_چرا پس؟ تو که خیلی وقته رفتی!

\_جنس مناسب پیدا نکردم.

\_اوهوم.

(محیا برعکس من خیلی روی جنس پارچه ی لباسی که میخرید حساس بود، برای همینم هست که لباس های اون بیشتر میمونن و کهنه نمیشن ... ( حوصله ام سر رفته بود و

نمیدونستم چیکار کنم...

رو کردم طرف مامان و گفتم:

\_راستی مامان، هفتسین خریدی؟

\_نه فردا میرم بیرون، اونم میخرم .

حواسم پی محیا بود که داشت لباس هاش و نگاه میکرد که صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد.

دستم و دراز کرده و موبایل و برداشتم.

با دیدن اسم آرشا رو صفحه دست و پام رو گم کردم که از نگاه مامان دور نموند...



تماس و ریجکت کردم و از جام بلند شدم.

\_من میرم کمی استراحت کنم.

مامان با نگاهی مشکوک من و تا در اتاقم بدرقه کرد.

در و پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد از چند لحظه دوباره صدای گوشیم بلند شد و پشت سرش صفحه خاموش و روشن شد...

با تردید و ترس صفحه ی اتصال و لمس کردم.

موبایل و به طرف گوشم بردم و چیزی نگفتم...

اونم چیزی نگفت...

فقط صدای نفس های نامنظمی که میکشید به گوشم میخورد.

همینطور دوتامونم سکوت کرده بودیم ...

هیچکدوم قصد نداشتیم که این سکوت و بشکنیم...

بعد از چند لحظه بالاخره صدای آرام و ضعیفش به گوش رسید:

\_سلام نیلا ...

از تن صداش، از نیلا گفتنش، از لحن مهربون ولی خستش...

قند توی دلم آب شد...

خواستم همون لحظه داد بزنم و بگم جان نیلا ...

ولی نشد...

نمیتونستم بگم...

میترسیدم ...

میترسیدم پسم بزنه...

با لحنی آروم مثل خودش جواب دادم:

\_سلام.

دوباره بعد از چند لحظه حرف زد:

\_خوبی؟ کجا رفتی دختر!

نگفتی دلم تنگ میشه برات؟ هان!

\_خب، بعد از اون ماجرا فکر کردم دیگه نمیخواهی من و ببینی!

\_اشتباه فکر کردی! چرا سر خود تصمیم گرفتی هوم؟ چیزی نداشتم بگم...

خجالت میکشیدم ...

تصمیم گرفتم چیزی نگم و فقط سکوت کنم...

\_دارم برمیگردم ایران ...

کارهای دانشگاهت و کردم، انتقالی گرفتم برات...

دیگه لازم نیست فرانسه درس بخونی ...

از این کارش تعجب کرده بودم...

من این همه زحمت کشیده بودم برای این بورسیه... حالا بخاطر یه چیز باید از دستش بدم؟

تحصیل تو بهترین دانشگاه و...!

به حالت اعتراض گفتم:

\_نمیشه آرشا، من این همه زحمت نکشیدم که تو یه روز بیایی و همش و به باد بدی ...

چند ساله برای این بورسیه درس خوندم، تا تونستم قبول بشم... .

\_عه، پس نمیخواهی که خونوات از گندهایی که اونجا بالا آوردی خبردار بشن!

میخواهی؟

چیزی نداشتم بگم، داشت تهدیدم میکرد... اونم به عوضی ترین راه ممکن...

\_هر غلطی میخواستی بکنی بکن... فکر کردی میتونی تهدیدم کنی!

هه کور خوندی، آقا ...

من هر کاری هم بکنم فقط ب خودم مربوطه نه به هیچ کس دیگه ...

با عصبانیت گوشه و قطع کردم و انداختم رو تخت...

نشستم روی میز توالت و شقیقه هام و آروم ماساژ دادم...

خاک بر سرم بکنن با این عاشق شدنم...

نشدم نشدم آخرش هم عاشق یه گودزیلا شدم.

حالا چه غلطی باید میکردم .

اگه به بابا میگفت قطعا دیگه نمیذاشت پام و فرانسه بزارم.

مشتی روی میز زدم و لعنتی برای آرشا نثار کردم...

با صدای تقه در، سرم و بلند کردم.

\_ بیا تو...

در باز شد و مامان با آب هویجی که دستش بود داخل اتاق شد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir) آروم و بدون هیچ حرفی آرمیوه رو گذاشت رو میز و خودشم روی تخت نشست...

زیر چشمی نگاهی به موبایلم انداخت و سرش و بالا گرفت...

\_ خب میشنوم ...

حالت تعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

\_ چی و میشنوید؟

\_ میخوام تموم ماجرارو بدونم... مو به مو... اتفاقی که توی فرانسه برات افتاده...

پسری که الان پشت خط بود و داشت تهدیدت میکرد ...

فکر نمیکنی لازمه برای من تعریف کنی !

سرم و تکون دادم و دوباره ماساژش دادم...

\_ مامان جان، بعدا برات تعریف میکنم، الان اصلا حال خوب نیست ...

\_ خيله خب، پس بعدا کنار بابات تعریف میکنی ...

از جاش بلند شد و خواست بره که جلوش و گرفتم...

\_ مامان جان چرا تهدید میکنی ...

اه !

باشه بشین برات تعریف میکنم ...

\_میشنوم.

به ناچار شروع کردم به تعریف کردن...

از شروع آشناییم تو دانشگاه با آرشا و دیدن همسایه ی واحد روبه روییم که اون بود ...

از استخدامم توی شرکت و رفتار و اخلاق ویلیام ...

و قرار آخرمون و اتفاقی که افتاد...

با بغض سرم و انداختم پایین ...

نای نفس کشیدن نداشتم و این من و بیشتر اذیت میکرد .

مامان هم چیزی نمیگفت و سکوت کرده بود.

منتظر هر عکس العملی از طرفش بودم.

ولی حرکتی نکرد...

بعد از چند لحظه صدای آرومش اومد که گفت:

\_پس دخترمن عاشق شده؟!!

دختری که از آینده اش میترسیدم ...

همیشه به بابات میگفتم از سه تا بچه هام فقط نگران نیلام ...

این دختر دلش از سنگه...

مغروره ...

پسری میبینه زود پاچه میگیره ...

نکنه تا عمر داره اینطوری بمونه...

ولی امروز خیالم و راحت کردی ...

فکر نکن گندهایی که اونجا بالا آوردی کار خوبی بوده، و من اینطوری انعطاف نشون دادم ...

ولی چیکار میتونم بکنم، بچه نیستی که بگیرم کتکت بزخم یا از بابات بترسونمت...

خوده بابات با اون زبون صدمتريت ازت میترسه...

فقط امیدوارم این پسره بتونه آدمت کنه...

با چشم هایی گرد به مامانم نگاه کردم.

منتظر هر عکس العملی بودم جز این ...

از جاش بلند شد، خواست از اتاق بره بیرون که دوباره به طرفم چرخید ...

\_ فقط امیدوارم تصمیم های اشتباه نگیری، اگه واقعا دلت باهاشه برای به دست آوردنش تلاش

کن... میدونم که پسر خوبی، چند بار تعریفش و از بابات شنیدم ..

لبخندی به روی مامان پاشیدم و گفتم:

\_ قربون مامان روشن فکرم برم.

چپ نگام کرد و از اتاق رفت بیرون ...

پوف بلندی از سر آسودگی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

چشم هام و بستم و به حرف های آرشا فکر کردم.

بین دوراهی سختی گیر کرده بودم...

اگه قید آرشا رو بخاطر دانشگاه میزدم که قطعاً نمیتونستم تحمل کنم..  
از یه طرف دیگه هم دانشگاه و نمیتونستم بیخیال بشم...

اه!

لعنتی به زمین و زمان فرستادم و از جام بلند شدم...

فرصت بیشتری برای فکر کردن میخواستم...

(سه روز بعد)

\_محیا عجله کن دیر شد...

\_صبر کن دختر، بزار کیفم و بردارم..

ماشین و از توی حیاط در آوردم و منتظر محیا شدم...

سه روز دیگه عید بود و میخواستیم با بچه ها روزای آخر بریم دربند...

نگاهی به ساعت انداختم...

پنج عصر و نشون میداد...

محیا با عجله در حیاط و بست و سوار ماشین شد...

\_ای خدا نکشتت نیلا، نفهمیدم چطوری آماده شدم.

\_عیب نداره شالتو درست کن کج و کوله سر کردی ...

نگاه چپی بهم انداخت که خون سرد سرم و به طرف جلو چرخوندم

...

استارت ماشین و زدم و به سمت خونه ی دخترا حرکت کردم...  
به نوبت نفس و نیکی و یاسمین و سوار کردم...

چتونه چرا نعره میکشین؟

وا بی ادب نعره چیه خیلیم صدای خوبی داریم ...

آره با اون صدای جیغ جیغوی نفس و یاسمین ...

محیا آروم نشسته بود و به دلک بازی های دخترا نگاه میکرد.

بچه ها ساکتتت! محیا هنگ کرده...

با این حرف من بچه ها پقی زدن زیر خنده و محیا با گیجی و گنگی به من نگاه کرد ...

چشم هام و چپ کردم و اشاره ای به سه تا دیوونه کردم...

نزدیک مقصد مورد نظرمون بودیم که نیکی یهو گفت:

راستی بچه ها یه چیزی باید بهتون بگم!

یاسمین یه پس گردنی زد و گفت:

بنال ببینم چه گندی زدی باز!

هیچی بابا، متین تا شنید میریم دربند گفت ماهم میایم ...

ای مرد ذلیل برا چی بهش گفتی؟

خب چیکار کنم پرسید کجایی منم گفتم با بچه ها میریم دربند.. ..



از توی آینه نگاهشون کردم و گفتم:

\_ خيله خب، دعوا نکنيد حالا اتفاقيه که افتاده نميشه هم بگيم نيان

...

محيا چشم هاش برق زد و گفت:

\_ اتفاقا خيليم خوب شد، من ميخوام اكيپ پسرا رو از نزديك بينم و باهاشون حرف

بزنم، بخصوص اونيكه اسمش آرشاست و توي مهموني هم نيومده بود...

با اومدن اسم آرشا دوباره داغ دلم تازه شد..

بچه هاهم با شنيدن اين حرف سكوت كردند و چيزي نگفتند... با صدای خفه ای ناليدم:

\_ اون اينجا نيست چند ماهي ميشه رفته خارج از کشور...

\_ عه چه حيف شد پس... خيلي دوست داشتم بينمش ...

ماشين و پارک کردم و پياده شدم.

بچه هاهم به دنبال من پياده شدند...

از پله ها بالا رفتيم ...

از دور چشمم به رودخونه ی مورد علاقم خورد...

هميشه دوست داشتم بشينم کنارش و پاهام و آویزون کنم تو آب زلال و سردش...

روی تخت چوبي نشستيم ...

به دور و برم نگاهی انداختم...

به درختايی که شاخ و برگ داده بودند و همه جارو زيبا کرده بودند...

به چتر های رنگی که بالاسرمون بودند و وظیفه سایه بانی به عهده داشتند.  
 محیا هم که از دیدن این همه زیبایی به وجد اومده بود؛ گفت:

\_من تا حالا کنار رودخونه ش ننشسته بودم، واقعا حال و هوای خاصی داره اینجا ...  
 \_آره؛ خیلی دوست داشتنیه ...

بعد از چند لحظه گارسونی به سمت ما اومد...

نفس چند تا چایی و قلیون سفارش داد و اجازه نداد که من حرف بزنم...  
 نگاهی به نیکی انداختم که همش سرش تو گوشه بود...  
 با لودگی گفتم:

\_نیکی به پا نذرندش..

با گنگی و تعجب نگاهم کرد که اشاره ای به موبایل کردم.

چپ نگاهم کرد و دوباره سرش و انداخت پایین و مشغول شد...  
 سرم و چرخوندم، به دختر پسری که عاشقانه کنار هم نشسته بودند خیره شدم...  
 نفسی حسرت بار از ته دل کشیدم.

خواستم سرم و برگردونم که چشمم به دوتا دختری افتاد...

سر و وضع بدی داشتند...

کنار درگوش هم پچ پچ میکردند و جایی و نشون میدادند که تو دید من نبود.  
 کنجکاو از جام بلند شدم که نفس گفت:

\_کجا نیلا؟

\_الان میام .

کفش هام و پوشیدم و جلوتر رفتم...

به جایی که دوتا دخترا اشاره میکردند خیره شدم...

مات به افراد رو به روم نگاه کردم...

اکیپ پسرا بود...

حیرت انگیز تر این بود که آرشا هم بین اونا بود...

پس راست گفته بود که میخواد بیاد ...

خواستم برگردم که یهو آرشا چرخید و نگاهش به من افتاد.

اخم هاش توهم بود...

طرز نگاهش و مدل ایستادنش جذبه ی خاصی بهش داده بود...

خیره به هم نگاه میکردیم و قصد جدا شدن نداشتیم ...

دلتنگش بودم و میخواستم این دلتنگی و با نگاه کردن رفعش کنم ...

بعد از چند لحظه به طرفم قدم برداشت...

چندان فاصله ای باهم نداشتیم، تو چشم هاش خیره شدم و چیزی نگفتم...

ولی اون لب باز کرد و گفت:

\_سلام.

\_سلام.

\_فکر نمی‌کردم اینجا بینمت ...

\_قرارمون از اولشم این بود، منم فکر نمی‌کردم بین پسرا باشی ...

خواست دوباره دهن باز کنه که بنیامین نزدیکمون شد...

\_سلام نیلا، چه زود رسیدین؟ بقیه کجان!

\_سلام، تازه اومدیم، بچه ها اونجان...

به طرف رودخونه اشاره کردم...

چرخیدم تا خودمم برم که صدای آروم آرشا می‌خکوبم کرد:

\_درموردش فکر کردی؟

چرخیدم و تو چشم هاش زل زدم...

\_قیدش و نمی‌زنم...

یه تای ابروش و انداخت بالا و با لحن فوق العاده سردی گفت:

\_پس اون پسره رو دوست داری!

واسه همینکه گفتم تو ایران بیاد خواستگاریت ...

در آنی از ثانیه نگاهشم سرد شد...

انگار که داشت به یه غریبه نگاه میکرد ...

شده بود آرشای روز اول که مثل برج زهرمار می‌موند ...

از این حالتش قلبم فشرده شد...

نه!

من اینو نمیخواستم!

خواستم دهن باز کنم و بگم که شوخی کردم نمیروم، میمونم باهات

...

ولی اون رفته بود...

آروم ولی محکم قدم برمیداشت ...

چشم هام پر از اشک شده بودند و اجازه جاری شدن میخواستن ...

هق هق کنان اونجارو ترک کردم و به یه طرف دیگه دویدم ...

دورترین جای ممکن کنار رودخونه نشستم....

چقدر دلم میخواست یه روز با آرشا...

اینجا کنار هم بشینیم...

اشک هام پشت سرهم میریختن...

قلب ناآروم و بی قرارم قصد آروم شدن نداشت...

نمیدونستم چیکار کنم...

مگه من همین و نمیخواستم؟ مگه نمیخواستم فرانسه درس بخونم!

پس چه مرگم شده بود!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

عکس نفس روی صفحه خودنمایی میکرد .

حوصله جواب دادن نداشتم، بلند شدم و به طرفشون رفتم.

صدای قهقهه و شوخیشون تا چند فرسخی شنیده میشد ...

آروم و با حالت زار بهشون نزدیک شدم.

نفس تا قیافه من و دید خواست حرفی بزنه که اشاره کردم الان فرصت مناسبی نیست ...

پسرا هم به جمع پیوسته بودند و سر به سر دخترا میذاشتن .

از نگاه های همدیگه میشد فهمید که توی این مدت چه چیزا تغییر کرده...

نگاه بنیامین به نفس و نگاه مهران به یاسمین ...

برای هر سه تاشون آرزوی خوشبختی کردم...

بنیامین رو کرد به طرفم و گفت:

\_راستی نیلا دانشگاهت و چی کردی؟

\_هوم! هیچی هنوز امتحانات نزدیکه فعلا مرخصیم ...

\_نمیخواهی بیایی ایران ادامه بدی؟

\_نه چطور مگه؟

\_هیچی همینطوری پرسیدم، گفتم دیگه آرشاهم اونجا نیست یوقت تنها نباشی؟ با تعجب

گفتم:

\_یعنی چی که نیست؟

\_خب آرشا دیگه از تو دانشگاه خودش انتقالی گرفت اینجا ادامه بده باز...  
 دیگه برنمیگرده فرانسه...  
 با این حرف بنیامین یخ کردم..  
 از درون لرزیدم ولی صدام و در نیاوردم .  
 تحمل این یکی و دیگه قطعا نداشتم...  
 حالا من بدون آرشا چطور اونجا زندگی کنم!  
 نمیدونم بچه ها تغییر حالت و متوجه شدند یا نه!  
 ولی سعی کردند بحث و عوض کنند...  
 دیگه حواسم پیششون نبود، گم شده بودم تو هیاهویی که آرشا توی ذهنم برام ساخته بود...  
 فکرم درگیر بود...  
 خیلی سخت بود...  
 ولی دیگه کاریش نمیشد کرد...  
 آرشا من و قضاوت کرده بود، پس باید میرفتم، تا تنها باشم...  
 با خودم و دلم...  
 تا تصمیم و بگیرم...  
 نفس عمیقی کشیدم و مطمئن سرم و تکون دادم...  
 چمدون به دست جلوی فرودگاه ایستاده بودم...

\_ محیا دیگه نمیخواد اینجا بمونی، برو خونه مامانو دلداری بده...  
 \_ باشه فدات شم، سفر خوبی داشته باشی، زود سر بزنی بهمون...  
 ناامید و غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ شاید چند سال نتونستم بهتون سر بزنی... یوقت یهو به مامان نگی! پس میوفته...  
 محیا با تعجب نگام کرد و پرسید:

\_ یعنی چی! چرا نمیایی؟

\_ بعدا برات میگم خب دیگه من برم عزیزم خداحافظ...  
 چرخیدم و با قدم هایی سست و ضعیف رفتم...

[چهار سال بعد]

با صدای زنگ موبایلم شیرجه زدم روش...

عکس یاسمین که عین گاو دهنش و باز کرده بود رو صفحه م ظاهر شد...  
 با صدای جیغ جیغوی جواب دادم:

\_ بلههه...

\_ چته، چرا جیغ میزنی نره غول...

\_ خاک تو گورت کنم، هنوز فرق نره غول و ماده غول نمیدونی چیه!

\_ عه مثلا فرقشون چیه؟ اه اصلا چرا چرت پرت میگی میخوام یه خبر توو پ بهت بدم...  
 چه خبری؟

\_ کی میایی ایران؟



\_سه روز دیگه بلیط گرفتم چطور مگه؟

\_هیچی گلم خواستم بدونم، فقط نیلا از اونجا یه چند دست لباس نانا خوشگل برا

خودت بخر ک اینجا جشن داریم ...

\_جشن چی؟

\_اوه کلی جشن داریم، عروسی نفس یکیشه، یکی هم جشن فارغ التحصیلی خودت ...

\_ای جوووونم، نفس عروسیشه؟

\_اره، تازه نیکی هم واسه فسقل پسرش میخواد تولد بگیره ...

دلم برای آیهان، پسر نیکی تنگ شده بود...

تو این مدت فقط تونسته بودم عکسش و ببینم ...

حتی نتونستم عروسی بهترین دوستم برم...

پس باید تولد پسرش حتما جبران میکردم.

\_باشه ممنون که خبر دادی، کاری نداری؟

\_نه بای .

گوشی و قطع کردم، به پشت چرخیدم و به فکر فرو رفتم...

بعد از چهارسال میخواستم برگردم ایران ...

دلم عجیب تنگ شده بود...

برای خونوادم، دوستانم... و... آرشا.

چقدر این اسم دور میومد برام.

هیچ خبری ارزش نداشتم، یعنی خودم نمیداشتم که دخترا چیزی درموردش بهم بگن ...

اونم نه زنگی میزد و نه پیامی میداد ...

قطعا فراموشم کرده بود...

هرچند خیال خام بود که دوستم داشته باشه...

آرشایی که روز آخر دیدم ...

با اون نگاه سرد و یخش، محال بود که حسی به من داشته باشه. ..

اون پسره مغرور و خودخواه...

نمیدونم تو این چهارسال به خاطر کارش اومده فرانسه یا نه...

ولی هیچوقت متوجه اومدنش به واحد روبه روی نشدم...

پوف بلندی کشیدم و از جام بلند شدم.

این سه روز و نمیدونستم چیکار کنم و خودم و به چه کاری مشغول کنم...

لباسام و پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

خیابون هارو قدم میزدم و به آدماش نگاه میکردم ...

بی هدف قدم میداشتم و نمیدونستم کجا میخوام برم...

از دور یه بستنی فروشی دیدم .

به طرفش رفتم و یه بستنی رنگی خریدم ...

روی صندلی که اونجا بود نشستم و مشغول خوردن شدم...

یاد حرف یاسمین افتادم که گفته بود لباس بخرم...

از جام بلند شدم و یه تاکسی گرفتم؛ آدرس پاساژ مورد نظرم و دادم و تکیه دادم به پشتی صندلی ...

سه تا مغازه رو از نظر گذرونده بودم ولی چیز مناسبی پیدا نکردم

...

جلوی یه مانکن که لباس شب سیاهی به تن داشت ایستادم ...

چشم هام از زیبایی لباسی که به تن داشت برق زد.

داخل مغازه رفتم و از فروشنده که یه دختر جوون و خوشگلی بود لباس و درخواست کردم ... چرخیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

این لباس از هر نظر عالی و فوق العاده بود...

بلند بود و استین کوتاهی داشت...

دنباله ی بزرگی با پارچه ی کار شده داشت که باعث زیبایی چند برابر این لباس شده بود ... بعد از حساب کردن پولش تصمیم گرفتم که به خونه برگردم...

شب شده بود و من به چمدونی که روبه روم قرار داشت خیره بودم

...

تنها دو روز اینجا بودم...

ناخودآگاه دلم پرکشید پیش خونوادم...

دوستام ...

و بازم...

یه آشنا...

آشنایی که تو این چند سال فقط اسمش با من بود...

نمیدونستم خبر داره که دارم برمیگردم یا نه...

خیلی دوست داشتم عکس العملش و ببینم ...

با این فکر یهوو ته دلم خالی شد...

نکنه دیگه من و یادش نیاد ...

یا... یا اینکه برم و با یه دختر دیگه ببینمش... قطعا با دیدن این صحنه نفسی برام نمیموند ...

سرم و تکون دادم تا این فکر های شوم از نظرم خارج بشن...

یکی یکی لباس هام و جمع کردم و گذاشتم توی چمدون...

چراغ اتاق و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم .

کم کم پلک هام سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

از تاکسی پیاده شدم و جلوی فرودگاه ایستادم ...

نگاهی به ساعتی که به مچ دستم انداخته بودم کردم...

ده صبح رو نشون میداد ...

چشم هام و بستم و بیار دیگه هوای خنک فرانسه رو به ریه هام وارد کردم...

آروم قدم هام و برداشتم و وارد فرودگاه شدم...

کمی بعد شماره پروازم و خوندن...

بلند شدم و بعده انجام یه سری کارها به طرف هواپیما قدم برداشتم

...

از روی کاغذی که به دست داشتم شماره ی صندوقم و خوندم "..."

بعد از اینکه نشستم سرم و تکیه دادم و پلک هام و روی هم گذاشتم.

اضطراب و ترس همه ی وجودم و گرفته بود...

بعده چهارسال میخواستم ببینمش ...

کسی که قلبم مالامال براش میتپید ...

فکر کردن به اینکه فردا میتونم ببینمش دلشوره و ترسم و بیشتر میکرد ...

هواپیما شروع کرد به بلند شدن ...

بعد از چند دقیقه لای پلک هام و باز کردم و از پنجره به بیرون نگاه انداختم...

در حال پرواز بودیم، ابرهایی که یکی پس از دیگری در حال گذر بودند و... ثانیه هایی

که داشتند برای سپری شدن زمان از هم سبقت میگرفتند ...

گوشیم و از توی کیفم درآوردم...

رمانی که چند روز پیش شروع کرده بودم باز کردم و تصمیم کردم بخونم...

دوساعت گذشته بود، چشم هام به شدت درد میکردند... موبایل و خاموش کردم و

پلک هام و بستم؛ کم کم به خواب رفتم.

بالاخره بعد از ساعت ها انتظار هواپیما تصمیم به فرود گرفت ...

جلوی در ایستادم که نسیم خنکی توی موهام پیچید و اونارو به رقص درآورد...

از پله های هواپیما اومدم پایین و داخل فرودگاه شدم...  
 چمدونم و برای بازرسی دادم و خودمم منتظر ایستادم ...  
 بعد از چند دقیقه کارم تموم و از پله های برقی پایین اومدم. ..  
 از دور خانوادم و دیدم که منتظر و مشتاق به من نگاه میکردند ...  
 دخترهم ایستاده بودند و با نیش های باز نگاه میکردند ...  
 از شدت شوق و دلتنگی چشم هام پر از اشک شد...  
 قدم هام و بلندتر و سریعتر برداشتم...  
 چمدون توی دستم و ول کردم و با گریه مامانم و بغل کردم...  
 هق هقم به راه افتاده بود... و مامان مثل همیشه دستش و روی موهام کشید و سعی کرد تا  
 آرومم کنه.  
 با انگشت هام اشک هام و پاک کرده و لبخندی به روش زدم...  
 از بغلش اومدم بیرون و یکی یکی بچه هارو بغل کردم...  
 ساعت صبح بود و تقریبا فرودگاه شلوغ بود.  
 همزمان باهم قدم برداشتیم و از فرودگاه خارج شدیم ...  
 توی راه کلی سر ب سر دخترا گذاشتم و خندیدیم ...  
 نیکی فسقل پسرشم آورده بود...  
 کلی تف مالیش کرده بودم که بار آخر صدای نیکی دراومد که با حرص غر زد:

\_نکبت بچه رو کم بچولون، تف مالیش کردی ...

چپ نگاهش کردم و سرم و برگردوندم...

پسر خیلی نازی بود...

ترکیبی از هردوتا شون بود... چشم هاش، بیشتر شبیه نیکی بود و حالت دماغ و دهنش، شبیه متین بود.

محیا ماشین و جلوی خونه پارک کرد و پیاده شدیم ...

مامان در حیاط و باز کرد؛ آروم قدم هام و برداشتم و داخل شدم

...

به دورتادورش نگاه انداختم...

چقدر دلم برای این حیاط و خونه ش تنگ شده بود...

لبخندی از شوق زدم و جلوتر رفتم...

اول از همه مامان رفت توی خونه و بعد از چند لحظه ماهان با شنیدن صدامون با

عجله از خونه بیرون اومد و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد. ..

قهقهه ی بلندی کردم و به طرفش رفتم...

اون و توی آغوشم فشرد و گفتم:

\_داداشیه من چطوره؟

\_سلام آجی خیلی خوش اومدی .

\_مرسی گلم، دلم برای همتون یه ذره شده بود... چه بزرگ شدی!

مردی شدی واسه خودت ...

ماهان لبخند مردونه ای زد و خودش و کنار کشید ...

همراه دخترا وارد سالن شدیم و خونه رو گذاشتیم رو سرمون...

ماهان چمدونم و برد توی اتاقم...

رو کردم به دخترا و گفتم:

\_همینجا باشین، برم لباسمو عوض کنم بیام ...

اوناهم با این حرف من خودشون و روی کاناپه ولو کردند...

رفتم توی اتاقم؛ فرصت و غنیمت شمردم و با دیدن حموم خودم و انداختم

داخلش ... ساعت توی هواپیما موندن واقعا طاقت فرسا بود... پس یه دوش گرفتن قطعا

میتونست حالم و جا بیاره...

بعد از اینکه حسابی خودم و شستم شیر آب و بستم و حوله رو دور خودم

پیچیدم ...

از توی کمد یه تیشرت و شلوار ست انتخاب کرده و پوشیدم ...

موهام و بدون اینکه خشک کنم بالا سرم جمع کردم و حوله پیچش کردم...

کمی کرم زدم و از اتاق خارج شدم...

دخترا با دیدن من سوت بلندی کشیدن که باعث شد مامانم به طرفم خیره بشه...

لبخند گشادی به روش زدم و روی کاناپه نشستم...

یاسمین شروع کرد حرف زدن:



\_وای نیلا، نمیدونی چقدر دلمون برات گشاد شده بود؛ چهارسال چطوری بدون ما تونستی تحمل کنی هان!  
\_خیلی راحت!!!

اونقدر سرگرم درس و دانشگاه شده بودم که شما سه تا نخاله به ذهنم نمیومدین ..  
با این حرف من، محیا شروع کرد به قهقهه زدن..

\_نخاله رو خوب اومدی خواهر!

نیشم و شل کردم و بهشون نگاه کردم که سه تاشونم چپ نگاهم کردند..  
نگاهی به فسقل نیکی انداخته و بهش گفتم:

\_چطوری عسل خاله؟ بیا بغلم ببینم...

با اخم روش و کرد اونطرف که رو به نیکی گفتم:

\_مثل خودت اخلاقش گنده!

\_نکبت من کجام اخلاقم گنده! مرده شورتو ببرن...

خنده ی بلندی کردم و چشمک ریزی بهش زدم...

مامان با سینی بهمون نزدیک شد...

با دیدن آب پرتقال چشم هام برق زد و گفتم:

\_آخ مامان جان! کار خوبی کردی؛ تو این چله تابستون فقط آب پرتقال میچسبه ...

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

\_نوش جونت عزیزم ...

چرا فکر میکردم مامان با غم داره نگام میکنه؟ چرا مثل همیشه شاد و شنگول نبود!  
نفس پرید بین افکارم و رو به مامان گفتم:

\_خب خاله جون! مهمونی بالاخره چند شنبه شد؟؟؟

\_فردا عزیزم.

با تعجب به مامان نگاه کرده و گفتم:

\_چه عجله ایه حالا مامان!

\_زمان مناسبیه، عجله ای هم درکار نیست... همه ی کارهام انجام شده، فقط مونده  
بری برای خودت لباس بخری ...

\_لباس از اونجا خریدم نیازی نیست ...

\_خیله خب، چه بهتر... فردا به دوستم که آرایشگره گفتم که بیاد آرایشت کنه؛ فقط  
امیدوارم صبح زود بلند شده باشی ...

با عجز به مامان نگاه کرده و گفتم:

\_حالا نیازیم به آرایشگر نبودااا...

\_حرف نباشه، همین که گفتم...

دختر نگاه شیطنت آمیزی به طرفم انداختن و لبخند پیروزی روی لبشون نشوندند...  
زیر لب "کوفتی" نثارشون کردم و براشون توی دلم خط و نشون کشیدم

بعد از یه ساعت دخترا بلند شدند و تصمیم گرفتن برن تا من کمی استراحت کنم...  
نفس رو کرد بهم و گفت:

\_خب دیگه خداحافظت باشه، فردا میبینمت ...

\_خداحافظ، مرسی که اومدین ...

بعد از رفتنشون کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه بلندی کشیدم.  
با هوش و حواسی پرت به سمت اتاقم قدم برداشتم...

روی تخت دراز کشیدم، به ثانیه نکشید خوابم برد...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای محیا از خواب بیدار شدم...  
با چشم هایی نیمه بسته گفتم:

\_بزار بخوابم محیا! دارم میمیرم از خواب...

\_پاشو دختر! خاله اینا اومدن دیدنت، ساعت سه ظهره ناهارم نخوردی ...

با شنیدن ساعت از جام بلند شدم و هین بلندی کشیدم... یعنی من این همه ساعت  
خواب بودم! یعنی به خرس گفتم زکی! برو من جات هستم...

پتو رو انداختم یه ور دیگه و از جام بلند شدم...

\_کدوم خاله اومده؟

\_خاله نرگس.

\_تنهاست؟

\_نه با زامیاد و زهره س...\_

\_اوکی، تو برو من آماده بشم میام .

\_باشه منتظریم ...

دست و صورتم شستم.

موهام و با کلیپس بستم، در کمد و باز کردم و یه بلوز شلوار انتخاب کردم.  
اصلا دوست نداشتم جلوی زامیاد لباس باز بپوشم و اجازه هیز بازی بهش بدم...  
یه شال هم انداختم سرم و از اتاق بیرون رفتم.

خاله با دیدن من لبخندی روی لب هاش نشوند و از جاش بلند شد ...  
چند قدم به طرفم برداشت و دست هاش و از هم باز کرد...

توی بغلش رفتم و چند ثانیه بعد بیرون اومدم...

\_سلام خاله جون خوبی !

\_سلام عزیز خاله، کجا رفتی تو دختر!...

چهار ساله رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی... ندیدی مامانت شب و روزش بخاطرت  
گریه کردن بود...

\_شرمندم خاله جون، ولی توی هر رفت و آمدم مامان بیشتر دلتنگم میشد ...  
خاله سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

با زهره هم دست دادم و نشستم رو کاناپه کنار محیا ...

محمیا خنده ی ریزی کرد و کنار گوشم گفت:

\_ زامیاد و خوب قهوه ایش کردی، ایول!

سقلمه ای به پهلوش زد و آروم جواب دادم:

\_ کوفت، حقش بود پسره ی قوزمیت... آی دلم میخواد بزخم پسره رو لهش کنم با اون چشم

های باباغوریش ...

با این حرف من محمیای پقی زد زیر خنده و بلند خندید ...

همه با تعجب نگاهش کردند که زود خودش و جمع و جور کرد و نیشش و تا بناگوش باز

کرد...

چشم غره ای براش رفتم و خیره شدم به خاله...

یکم بعد زهره رو کرد بهم و گفت:

\_ خب، نیلا تعریف کن... فرانسه چه خبر؟ درس و دانشگاه؟

\_ دانشگاه بود دیگه! با هزار ضرب و زور دیگه تموم شد و خلاص...

ولی تنهایی زندگی کردن خیلی بهم فشار میاورد، خیلی سخته توی غربت تنها موندن ...

\_ خب چرا هر از گاهی نمیومدی ایران؟

\_ اونطوری بیشتر دلتنگ میشدم و موندن اونجا سخت تر میشد برام

...

نگفتم ...

نگفتم که دلیل اصلیم چی بود برای رفتن!

نگفتم که میخواستم مهم ترین تصمیم زندگیم و بگیرم!

اونم دیگه چیزی نگفت و فقط سری تکون داد...

با به یاد آوردن این چهارسال و دور بودن از خانوادم، ساکت نشسته و به فکر فرو رفتم ...  
بعد از چند دقیقه با صدای مامان به خودم اومدم...

\_جانم مامان.

\_عزیزم، ناهار نخوردی، ضعف میکنی!.

\_چشم الان میرم .

به طرف آشپزخونه رفتم...

ازبرنج توی قابلمه کمی کشیدم و ظرف خورش و گذاشتم جلوم...  
داشتم با ولع غدام و میخوردم که یهو زامیاد وارد آشپزخونه شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره شروع کردم به خوردن...

بعد از چند لحظه صدای به عقب کشیده شدن میز به گوشم خورد ...  
روبه روم نشسته بود و خیره بهم نگاه میکرد ...

پوزخند مسخره ای تحویلش دادم و به کار خودم ادامه دادم...

با نگاه های خیره اش رسماً غذا رو برام زهرمار کرده بود.

میخواستم از جام بلند شم که گفت:

\_بزرگ شدی !

یه تای ابروم و انداختم بالا و با تحقیر نگاهش کردم...

\_ فکر نمیکنم یه آدم تو چهارسال چنان فرقی بکنه...

\_ چرا، تو جز اون معدود آدمایی که تغییر کردی! نه از قیافه...  
بلکه از اخلاق...

قبلاها بیشتر تحویلیم میگرفتی ...

\_ از آدم هیز خوشم نمیاد...

پوزخندی زد و از جاش بلند شد...

\_ هیز بودن و نشونت میدم...

بعد از گفتن این حرفش از آشپزخونه خارج شد...

پوف بلندی کشیدم و قاشق و پرت کردم توی بشقاب...

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم...

طول و عرض آشپزخونه رو با عصبانیت طی میکردم و لعنتی برای زامیاد میفرستادم.

۱۳۲

خودم و مرتب کردم و به طرف پذیرایی قدم برداشتم.

بی سرو صدا دوباره روی کاناپه نشستم و خودم و با موبایلم مشغول کردم...

ای بر جد و آبادت لعنت زامیاد ...

پسره ی ایکبیری فکر کرده کیه که میتونه تهدیدم کنه...

تا رفتن خاله دیگه حرفی نزدم و اونم انگار میدونست زامیاد حرفی به من زده دیگه

زیاد به پرو بالم نیچید ...

شب ساعت دوازده بود و من هنوز نخوابیده بودم...

بی صبرانه منتظر بودم تا بابا شیفتش تموم شه...

یه ربع بعد صدای وارد شدن ماشین به داخل حیاط به گوشم خورد ...

با عجله در سالن و باز کردم و روی ایوون ایستادم ...

بابا با خستگی فراوون از ماشین پیاده شد و قفلش کرد...

سرش و بلند کرد؛ تا من و دید چشم هاش تو تاریکی حیاط برق خاصی زد.

۱۳۳

به طرفش دویدم و خودم و توی بغلش انداختم...

\_سلام بابا، دلم برات یه ذره شده بود.

\_سلام دخترم، منم همینطور... کی رسیدی؟

\_صبح.

از بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم.

\_بریم تو خونه، بیرون نمون...

به حرف بابا سری تکون دادم و همراه هم داخل خونه شدیم ...

صبح با چشم هایی خواب آلود به مامان که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.

\_چیشده مامان! چرا اخم کردی فدات شم!



\_ نیلا پاشو تا کتکت نزدم... ناسلامتی امشب مراسم داریم تو گرفتی خوابیدی ...  
با شنیدن اسم مراسم سیخ تو جام نشستم...

بلند شدم و دست و صورتم و شستم.

مامان اونقدر غرزد آخرش خسته شد و از اتاق رفت بیرون ...

به سمت آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم...

۱۳۴

حسابی از خجالت شکم دراومدم...

به مامان که داشت برای خودش چایی میریخت نگاه کرده و گفتم:

\_ راستی، اون خانومه اسمش چی بود؟ کی قراره بیاد واسه آرایشم

\_ فریبا خانوم... تا تو کارهات و بکنی اونم رسیده .

\_ چه کاری؟ من که کاری ندارم!

\_ مطمئنی لباس لازم نداری؟ باید برم بینم چی خریدی که اینقدر مصمم حرف میزنی ...

لبخند شیطونی زدم؛ ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

\_ همیشه بینیش، سوپرایزه... اگه لباس و بینی میترسم از ذوق پس بیوفتی ...

\_ بینیم و تعریف کنیم...

خواستم دوباره لقمه ای بردارم که یادم افتاد کفش مناسب لباسم و ندارم...

از جام بلند شدم و در حالی که برای مامانم توضیح میدادم از آشپزخونه مستقیم به طرف اتاقم

رفتم...

حوصله لباس انتخاب کردن نداشتم.

دم دست ترین مانتو و شلوار رو انتخاب کردم و پوشیدم ...

کیف و کارت بانکیمم برداشتم و از خونه زدم بیرون...

۱۳۵

استارت ماشین و زدم و گازی بهش دادم که جیغ لاستیک ها بلند شد.

رو به روی پاساژ ایستادم و از دور نگاهی بهش کردم...

بعد از چند ثانیه مکث پیاده شدم و از خیابون عبور کردم.

در به طور اتوماتیک باز شد و داخل شدم...

از اولین مغازه شروع کردم به گشتن...

لباس مشکی بود، بنابراین تصمیم گرفتم که کفشم مشکی بخرم...

توی ویتترین ششمین مغازه یه کفش سیزده سانتی مشکی به چشمم خورد که کیف ستشم

داشت...

روی کفش نگین های براقی داشت که مثل لباسم واقعا خوشگل میدرخشید .

داخل مغازه شدم و از فروشنده درخواستش کردم...

بعد از تست کردنش پولش و دادم و از مغازه اومدم بیرون ...

خواستم از پاساژ بیرون پیام که چشمم به مغازه ای که بدلیجات میفروخت خورد...

با ذوق به سمتش رفتم و داخل شدم...

با نیش باز که از خوشحالی زیادم بود به فروشنده که دختر جوونی بود سلام کردم.

۱۳۶

یه ست گردنبند و دستبند که به رنگ نقره ای بود و برداشتم و بهش نگاه انداختم...  
 وسط گردنبند یه دایره بود که وسطش یه چشم به رنگ فیروزه ای کار شده بود...  
 بعد از حساب کردن پولش تشکری کردم و از پاساژ زدم بیرون ...  
 در سالن و باز کردم که قیافه نیکی و یاسمین و نفس و دیدم ...  
 بال لب و لوچه ای آویزون نگاهشون کرده و گفتم:

\_ شماها اینجا چیکار میکنید! مگه خونه زندگی ندارین هرروز اینجا پلاستین ...  
 یاسمین چشم غره ای برام رفت و گفت:

\_ خفه نکبت، بخاطر تو اومدیم... کجا بودی تا الان؟ چی خریدی؟

۱۳۷

\_ بیرون بودم، رفتم کفش برای لباسم بخرم...

\_ اوکی، برو لباساتو عوض کن بیا .

\_ باشه.

مانتوشلوارم رو با تاپ و شلوارکی عوض عوض کردم و دوباره برگشتم پیش بچه ها...  
 \_ خب دخترا چخبر! مهمونی امشب و به خونوادتونم گفتین؟ نفس دستی توی موهای خوش  
 فرمش که تازه رنگ کرده بود کرد و گفت:  
 \_ اره، تازه بچه های دانشگاهم دعوت کردم...

خیلی دلم میخواست پیرسم آرشا هم دعوته یا نه! ولی نتونستم!

زبونم برای پرسیدن

بند اومد و آروم بدون حرفی نشستم و سکوت کردم...

دختر بلند شدن تا تو چیدن میوه ها و دسر ها به مامان کمک کنند

...

/آرشا/

یه پس گردنی به بنیامین زدم که دادش رفت رو هوا...

چته! چرا همچین میکنی؟

برای اینکه چرت و پرت میگی ...

نه به خدا، چرت و پرت چیه! دیروز از یاسمین شنیدم که اومده...

۱۳۸

از روی صندلی بلند شدم و تو خونه قدم زدم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ته ریشم و لمس کردم...

بعده چهارسال بالاخره اومده بود...

مهران از جاش بلند شد و زد رو شونه م گفت:

آروم باش داداش چیزی نشده! تازه میخوام یه خبر دیگه م بهت بدم...

منتظر نگاهم و دوختم بهش...

امشب یه مهمونی گرفتن براش... بچه های دانشگاهم دعوتن...

کی گرفته؟

خونوادش...

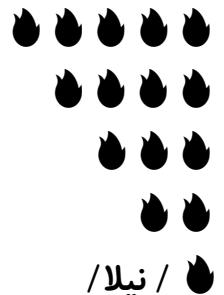
بدون هیچ حرفی سرم و انداختم پایین و اخم هام و توهم کشیدم ...  
هه !

بعده چند سال اومده بود و میخواست مهمونی بگیره !  
خیلی مسخرس!

حتما به افتخار نامزد جدیدش میخواست جشن بگیره ...  
باید چیکار میکردم؟

آیا باید میرفتم و اون و با یه نفر دیگه میدیدم...؟ یا..

۱۳۹



\_ نیلا بیا برو حموم الان آرایشگرت میرسه ...

\_ زوده هنوز مامان...

مامان که داشت حسابی از دستم حرص میخورد گفت:

\_ ساعت پنج عصره کجا زوده ...یه ساعت کار آرایش طول میکشه ...

\_ چشم پس من میرم ...

میخواستم برم توی اتاقم که نیکی صدام کرد:

\_ نیلا ماهم میریم آرایشگاه، فعلا... شب میبینیمت ...

\_ باشه، بابت کمک دستتون درد نکنه؛ فعلا.

لباس هام و از تنم کندم و در حموم و باز کردم.

زیر دوش آب ایستادم تا کمرختی و خستگی حسابی از تنم دربیاد ...

زیر آب میخوندم و خودم و میشستم که در حموم زده شد.

\_بله؟

\_ نیلا چیکار داری میکنی اون تو یه ساعته؟

\_ خب مامان جان مگه نگفتی حموم کنم؟

\_ حموم میکنی یا رفتی کنسرت! عجله کن دیر وقته...

\_ چشم الان میام بیرون.

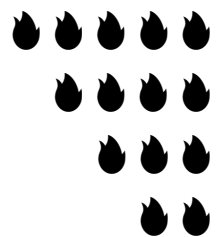
زود خودم و شستم و حوله رو دور خودم پیچیدم رفتم بیرون ... مامان غضبناک نگاهم میکرد

که چشم هام و مظلوم کرده و خیره شدم بهش .

\_ نمیخواد خودتو شبیه شرک کنی لباساتو بپوش فریبا رو بفرستم

...

همین و گفت و از اتاق رفت بیرون.





پووف مامان مارو نگاه!

شبيه شرکم شدیم ...

تند لباسای راحتیم و پوشیدم .

موهام و باز گذاشتم تا فریبا خانم سشوار بکشد...

بعد از چند دقیقه با صدای تقه ی در چرخیدم ...

\_سلام نیلا خانم.

\_سلام فریبا جون، خوش اومدی بیا بشین .

بعد از اونم مامان اومد تو اتاق، رو کرد طرف فریبا و گفت: \_خب عزیزم، اینم دختر من...

میسپارمش به خودت. کار خودتو بکن هر چی

نیلا غر زد این و کن اونو کن به حرفش گوش نده... من باز میام بهتون سر میزنم .

من با تعجب و فریبا هم با خنده به مامان نگاه میکردیم که از در رفت بیرون .

خواستم روی میز جلوی آینه بشینم که فریبا گفت:

\_اونجا نشین .

میز و یه طرف دیگه گذاشت و من و به طرفش هدایت کرد.

۱۴۱





نشستم و شروع کرد به سشوار کردن موهام...

بعد از اینکه خشک شد، لوازم آرایش هاش و ریخت روی تخت و شروع کرد به آرایش کردنم...

دل تو دلم نبود، میخواستم ببینم چطور شدم.

حیف که اجازه نداشتم؛ فقط امیدوار بودم کارش خوب باشه...

تقریباً به ساعت بعد آرایشم تموم شد و شروع کرد به شینیون موهام... نیم ساعت گذشته بود و از خستگی داشت خوابم میبرد که با صدای "تموم شد" فریبا به خودم اومدم...

خواستم توی آینه نگاه خودم بکنم که دوباره مانع شد و گفت:

اول لباستو بپوش بعد.

به تبعیت از حرفش به سمت کمد رفتم و لباسم و از توش کشیدم بیرون... با کمک فریبا به تنش کردم و در آخر کفشی که امروز خریدم و پوشیدم... گردنبند بدلم و انداختم و به سمت آینه رفتم..

۱۴۲







با دیدن فرد رو به روم حیرت کرده و به وجد اومدم...

این من بودم!

تا حالا سابقه نداشت در این حد آرایش کنم، بخاطر همین خیلی تغییر کرده بودم.  
آرایش ملایمی بود، ولی زیاد روم تأثیر گذاشته بود.

فربا هم به به و چه راه انداخته بود و هی ازم تعریف میکرد

...

البته کیه که کار خودش و تعریف نکنه... هه!

با این لباسم واقعا شبیه پرنسس ها شده بودم..

در باز شد و قامت مامان تو چهارچوب در نمایان شد...

با دیدن من چشم هاش گرد شد و با تعجب نگام کرد.

جلوتر اومد و بازوهای لختم و توی دستش گرفت و گفت:

این تویی نیلا؟ چقدر تغییر کردی!

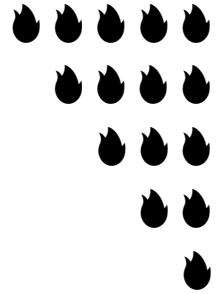
چقدر تو این لباس خوشگل شدی ...

آفرین بهت، آفرین به سلیقت!

همیشه فکر میکردم سلیقه کج و کوله ای داری... ولی ایندفعه واقعا گل

کاشتی...

۱۴۳



نمیدونستم به تعریف های مامان بخندم یا گریه کنم...

آخه این چه وضع تعریف کردن بود!

فقط نیمچه لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم...

نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم بود.

نگاهی به سرتاپای مامانم انداختم، یه کت و دامن سرمه ای پوشیده بود که

خیلی بهش میومد ...

\_مامان مهمونا اومدن؟

\_آره عزیزم، یه تعدادشون اومدن.. ولی فعلا لازم نیست تو بری پایین؛ یکم بمون سالن که پر

شد میایی ...

\_چشم...

مامان و فریبا رفتن و درم پشت سرشون بستن...

گوشیم و درآوردم و شماره نفس و گرفتم..

با چهارمین بوق جواب داد:

\_بله نیلا ...

\_کجایین نفس؟

\_من و یاسی آرایشگاهیم، نیکی کارش تموم شد متین اومد دنبالش باهم رفتن ...

کار تو چی شد؟

\_منم الان تموم شد، کی میان؟

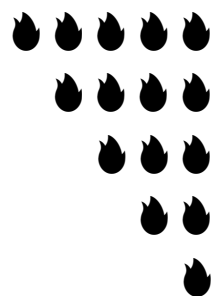
\_کم مونده دیگه، یاسی داره لباسش و میپوشه ...

\_باشه پس منتظرم، بای .

\_فعلا.

گوشی و قطع کرده و با استرس توی اتاق قدم زدم.

۱۴۴



هر چقدر زمان میگذشت استرس منم بیشتر میشد ...

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

با هزار بدبختی بالاخره ساعت ۹ شد...خواستم روی تخت بشینم که گوشی

توی دستام لرزید... نفس بود:

\_بله

\_نیلا مامانت میگه بیا پایین .

\_باشه اومدم...

صدای کر کننده آهنگ تا اینجا هم به گوش میرسید ...

ببار دیگه خودم و توی آینه برانداز کردم...

انگار همه استرس گرفته بودن...

نمیدونم چرا...

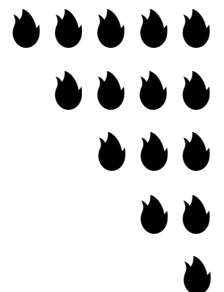
شاید بخاطر دلیل من!

در و آروم باز کردم و جلوتر رفتم...

بالای پله ها ایستادم و دستم و روی نرده ی چوبی سر دادم...

آروم و باطمأنینه قدم اول و گذاشتم و یه پله پایین تر اومدم...

۱۴۵



قلبم به شدت به سینم میکوبید .

حس عجیبی داشتم.

لعنت به من! حتی نمیتونستم خودم و کنترل کردم.  
 هر چی پایین تر میرفتم بیشتر، سرها به طرفم میچرخید .  
 ولی من دنبال یه نفر بودم.  
 نگاه یه نفر و لازم داشتم تا تاییدم کنه.  
 سعی کردم لبخند بزنم.  
 حتی به اجبار.  
 حتی با استرس...!  
 دخترا رو دیدم که با نیش باز دارن نگاهم میکنن ...  
 سالن پر بود از مهمون و دختر پسرای جوونی که داشتن با آهنگ تو بغل هم وول میخوردن ...  
 سنگینی نگاهی رو حس کردم...  
 خودش بود!  
 عشق من توی کت و شلوار مشکی چه جذاب شده بود...  
 دخترا دورش و گرفته بودند و سعی داشتند باهاش حرف بزنند...  
 ولی اون تنها نگاهش به یه جا بود...  
 رنگ نگاهش کم کم تغییر کرد اخم روی صورتش جا خوش کرد.

۱۴۶





یاسمین با لبخند به طرفم اومد و دستم و گرفت در گوشم زمزمه وار گفت:

\_اینقدر تابلو بهش نگاه نکن... حالا فکر میکنه خبریه ...

با تعجب خیره نگاهش کردم که چشم غره ای برام رفت.

به طرف بزرگترا و کسانی که میشناختم رفتم و بهشون خوش آمد گفتم...

مهمونایی که نمیشناختم اغلب یا همکار بابا بود یا دوست مامان که باهاشون آشنا شدم..

به جمع جوون ترها پیوستم، ولی حواسم پی یه نفر دیگه بود...

زیر چشمی زیر نظر گرفتمش...

لعنتی به اون دختر که کنارش ایستاده بود و با عشوه های خرکی داشت

باهاش حرف میزد و میخندید فرستادم...

نکنه نامزدش بود؟!

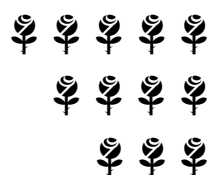
با این فکر یهو سرتاپام عرق کرد.

ترس داشتم، یعنی واقعا با اون دختره بود؟ توی دلم باز فحشی نثار خودم کردم.

چهارسال بی خبر موندم اونجا حالا توقعم دارم پسره ازدواج نکرده باشه...

نگار یکی از دخترای دانشگاه به سمتم اومد و دستم و کشید.

۱۴۷





نفس و یاسی و نیکی هم پشت سرم اومدند.

رو کردم سمت نگار و گفتم:

— کجا داری میبریم دختر؟

— بسه هر چقدر اونجا وایستادی، بیا جمع گروهمون...

سرم و بالا گرفتم دیدم داریم مستقیم جایی میریم که آرشا اونجا وایستاده ..

دیگه چاره ای نداشتم بالاخره دیر یا زود باید باهاش رو به رو میشدم .

نگار رو کرد سمت بچه ها و گفت:

— بفرمایید اینم پرنسس مجلس... آوردمش براتون..

لبخندی زدم و رو کردم بهشون..

چقدر دلم برایشون تنگ شده بود.

واسه شیطنتامون، بچه بازیامون... سرکار گذاشتن های استادمون ...

انگار اونا هم با دیدن من گذشته ها به یادشون افتاد که مارال یکی از دخترا گفت:

— یادش بخیر نیلا، چه روزای خوبی باهم داشتیم... حیف که زود از پیشمون رفتی .

مهران پرید وسط حرفمون و گفت:

— خيله خب ديگه آبغوره نگیرید رو کرد سمت ارشا و گفت:

— داداش، تو چرا ساکتی نمیخواهی چیزی بگی؟ ارشا با لحن خشک و سردی جواب داد:

— چیزی برای گفتن ندارم.

دلم گرفت از این لحنش... با درد و غم نگاهش کردم که بی توجه نگاهش و ازم گرفت.

۱۴۸

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀

❀❀

❀ / ارشا /

ویسکی به دست منتظر بودم...

چشم میچرخوندم تا بینمش ولی نبود.

کلافه به دخترایی که دورم و گرفته بودند نگاه کردم که چشمم به پله ها افتاد ...

روش زوم شده بودم و خشکم زده بود..

چهار سال زمان زیادی نبود، ولی میتونستم بگم خانم تر شده بود

...

دیگه اون قیافه شر و شلوغ و نداشت.

با این لباسش شبیه ملکه ها شده بود...

تمام سالن و چشم میچرخوند .

انگار دنبال کسی میگشت، ناگهان چشمش به من افتاد و روم خیره شد...

اخم هام و توهم کشیدم و سرم و برگردوندم سمت دختری که نزدیکم بود...

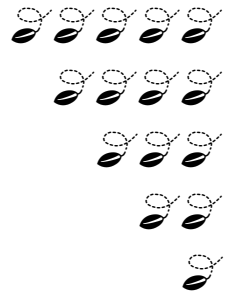
ناخودآگاه اون و به طرفم کشیدم و تو. آغوشم گرفتمش...

لعنت بهت نیلا ...



برای فرار ازت به چه کسایی باید متصل شم...  
 نگاه خیرش و هنوزم رو خودم حس میکردم ...  
 بی توجه بهش لیوان و سرکشیدم...

۱۴۹



بعد از چند لحظه دیدم که داره به طرفمون میاد.

با بچه ها حرف میزد و می خندید ...

چقدر خوشحال به نظر میرسید ...

داشت از چرت و پرت گفتناشون حوصلم سر میرفت که مهران گفت:

\_داداش چرا ساکتی حرفی بزن...\_

با به یاد آوردن اینکه نیلا هم اینجاست با لحن خشکی جواب دادم:

\_چیزی ندارم ک بگم...\_

تو چشم های نیلا زل زدم...

درآنی از ثانیه رنگ نگاهش تغییر کرد.

چشم هاش پر از غم شد.

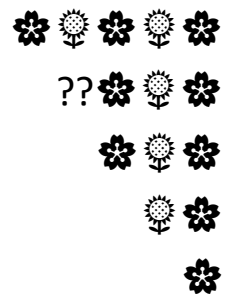
برای یه لحظه از لحن حرف زدنم پشیمون شدم ولی سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم... حالا حالاها با این دختر کار داشتم...

/نیلا/

دلیل رفتارش و نمیدونستم .

البته حق داشت، اونموقع که بین ارشا و فرانسه ، رفتن و انتخاب کردم باید فکر اینجاشم میکردم .

نباید ناامید میشدم



چراغ ها خاموش شد و دخترا و پسرا رفتن وسط...

آهنگ عاشقانه و ملایمی پخش شد...

روی صندلی نشسته بودم که مهران به طرفم اومد.

\_این خانم خوشگله افتخار رقص میدن؟ چشمکی براش زدم و از جام بلند شدم. \_چرا که نه!

همراه هم میرقصیدیم، رقص مهران عالی بود تا حالا مردی و ندیده بودم که

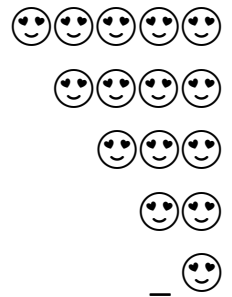
به این قشنگی برقصه ...یهو جلو اومد و دم گوشم گفت:

\_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_آره بپرس

\_ تو ارشا رو دوست داری؟ با ناباوری نگاهش کردم.  
این چه سوالی بود وسط رقص...  
چیزی نگفتم و سرم و انداختم پایین.

۱۵۱



پس دوستش داری!

\_ دوست داشتن من فایده ای نداره... اون از من متنفره... عشق من به  
طرفس ...

چیزی نگفت و فقط سرش و تکون داد.

تو بغلش بیار دیگه چرخیدم و ازش جدا شدم...

حالم چندان خوب نبود، از ویلا خارج شدم و به طرف گوشه ای از حیاط  
رفتم ...

حس کردم کسی پشت درخت هاست...

جلوتر رفتم که ارشا رو دیدم ...

سیگاری به دست داشت و با عصبانیت پک محکمی بهش میزد ...

جلوتر رفته و گفتم:

\_تا اونجایی که من یادمه لب به سیگار نمیزدی ...

برگشت و نگاهم کرد

چشم هاش سرخ شده بود و رگه های خونی توش نمایان بود...

صورتش زیر نور چراغی که افتاده بود جذاب تر نشون داده میشد...

۱۵۲



پوزخندی زد و جواب داد:

\_فکر نمیکنی چیزی که یادته مال سالها قبله؟

\_چهار سال زمان زیادیم نیست .

\_هه! آره راست میگی، چهارسال برای تو اصلا زمان زیادی نیست... فکر

میکردم با نامزدت بیایی! ولی میبینم تنهات گذاشته.

یه تای ابروم و انداختم بالا و تعجب کردم.

\_نامزد؟! کدوم نامزد؟ من که ازدواج نکردم..

\_حرف خنده داری نزن نیلا... من و احمق فرض کردی؟ چهارسال پیش

بخاطرش رفتی و اینجا نموندی، فکر نکن که از هیچ چیز خبر ندارم...

وای خدا این پسر داشت چی میگفت ...

کلافه دستم و تو هوا تکون داده و گفتم:

...ببین ارشا، من اصلا هم بخاطر پسری که تو خیالات تو هست نرفتم... دلیل اصلی من تحصیل تو اونجا بود... در ضمن باره آخره میگم نامزدی ندارم. دوباره پوزخند تلخی زد و چرخید به طرف حوض کوچیکی که جلوی پاش بود و بهش خیره شد..

۱۵۳

☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆

☆ ☆

— ☆

گفته بودم بهت... چهارسال پیش... گفتم اگه بری دیگه نباید پشت سرت نگاه کنی.. گفتم که باید قیدم و بزنی و نزدیکم نشی... حالا دلیل این رفتارت و نمیدونم... نمیدونم تو سرت چی میگذره و نقشت چیه !

...چرا شلوغش میکنی؟ همونطور که گفتم چهارسال زمان زیادی نیست، نیاز داشتم به این تنهایی... نیاز ...

خواستم بقیه حرفم و بزمنم که پرید وسطش و با عصبانیت فریاد کشید:  
...آره راست میگي، چهارسال رفتن برای تو چیزی نیست... برای تویی که مغروری... تویی که دلت از سنگه و خودخواهه...

آره حق با توعه، چهار سال مدت زیادی نیست واست، چون بیخیال رفتی و

اونجا خوش گذروندی ...

ولی برای من صد سال گذشت...

برای منی که چشم هات شب و روزم شده...

برای منی که هر شب با دیدن عکس هات میخوابیدم ...

آره لعنتی ...

توهمه شب و روزم شدی... تو من و اسیر خودت کردی ...

با ناباوری و دهن باز نگاهش میکردم .

نمیتونستم حرف هاشو هضم کنم...

۱۵۴



نمیدونستم چی بگم!

اصلا چی داشتم که بگم...!

فقط مات و خیره نگاهش میکردم ...

اعتراف کرده بود؟ دوستم داشت؟

آره همین و گفت..!

توی دلم عروسی راه افتاده بود...

ارشای مغرور، با اون همه غرورش...

مدل معروف فرانسه... حالا رو به روی من اعتراف کرده بود...

از اینکه داشت زجر میکشید قلبم به درد اومد...

روی تاب نشستم و دست هام و بغل کردم... خیره شدم به آسمون و شروع

کردم حرف زدن:

— پنج سال پیش بود... با دوستانم تصمیم گرفتیم بریم بیرون... از بس عشق

سرعت بودم توی خیابون ها ویراژ میدادم که خوردیم به ماشینی

۱۵۵



با حرص و عصبانیت از ماشین پیاده شدم و با راننده دعوا کردم ...

لا به لای دعوا یه پسر دیگه از ماشین پیاده شد و با حرف هایی که زد رسماً

بهم توهین کرد...

از اون روز به بعد تصمیم گرفتم هر طوری که شده باهاش لج کنم و بزنمش زمین...

ولی نمیدونم چطور شد... اصلاً کی شد...!

عاشقش شدم... وقتی با یه دختر دیگه ای میدیدمش حسودیم میشد

...

وقتی نمیدیدمش دلتنگش میشدم ...

وقتی تو چشم هام خیره میشد دست و پام و گم میکردم ...

به طرفش نگاه انداخته و ادامه دادم:

\_آره ارشا... عاشقت شدم... بدون این که خودم بفهمم عاشقت شدم

...

وقتی توی فرانسه اون ماجرای رییس شرکت پیش اومد راست بود ...

من هیچوقت نتونستم بهش بگم دوسش دارم ولی برای فرار از دوس داشتن

تو به طرف اون پسره رفتم...

چهارسال رفتم بهتر تصمیم بگیرم ...

نمیخواستم عجول باشم و به آسونی تصمیم بگیرم... نیاز داشتم به این مدت ...

که تنها باشم...

که تنها فکر کنم...

ولی نتونستم فراموشش کنم...

تو با یه تصادف اومدی و شدی همه زندگیم!...

۱۵۶





چشم هام پر از اشک شده بود...

ولی نمیخواستم گریه کنم...

نباید این لحظه هارو برای خودم و ارشا تلخ میکردم...

چرخید بطرفم با چشم های گرد نگاهم کردم...

میخواستم بپریم بغلش و اون چشم هاش و از کاشش دریبارم ...

یهو مثل دیوونه ها به طرف خیز برداشت و من و رو دست هاش بلند کرد...

دور خودمون میچرخیدیم و قهقهه میزدیم ...

تا حالا این روی ارشا رو ندیده بودم...

\_ارشا بزارم زمین سرم گیج رفت...

آروم پاهام و رو زمین گذاشتم و با لبخند خیره نگاهش کردم...

با دست هاش صورتم و قاب گرفت و تو چشم هام زل زد...

\*\*\*

چشم هاش توی صورتم در گردش بود که روی لب هام ثابت موند ...

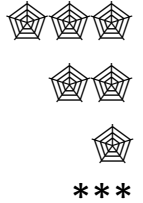
انگار برای کاری که میخواست بکنه اجازه میخواست ...

چشم هام و آروم بستم و باهاش همراهی کردم..

۱۵۷

☆☆☆☆??

☆☆☆☆



چشم هام و به سختی باز کردم...

خسته از روی تخت بلند شدم از اتاق رفتم بیرون ...

بنظر میومد هیچکس توی خونه نیست ...

روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم...

ذهنم پر کشید به مهمونی دیشب ...

به اعتراف شیرینی که هر دو مون کرده بودیم... به رقص دو نفره ای که باهم داشتیم ...

ناخود آگاه لبخندی روی لب هام نشست...

موبایلم و برداشتم به نفس پیام دادم:

"بیا خونمون، تنهام"

چشم هام رو بستم و منتظر شدم...

نیم ساعت گذشته بود که با صدای زنگ آیفون چشم هام و باز کردم...

با دیدن تصویر نفس دکه رو فشردم و در سالن و باز گذاشتم...

دوباره روی کاناپه نشستم و منتظر شدم

۱۵۸

\_سلام نیلا، خوبی؟ چیزی شده؟

\_ نه حتما باید چیزی بشه که بیایی اینجا؟

\_ نه خب! ولی ما که دیشب باهم بودیم ...

\_ تنها بودم...

\_ راستی دیشب چیشد؟ فرصت نشد پرسم! چیشد یهو با ارشا رقصیدی؟  
دختر با دیدنت کپ کرده بودن و میخواستن بیان همون وسط ازت دلیل کارتو  
پرسن ولی من نداشتم...

از اول ماجرا تا آخرش و تعریف کردم..

با دهن باز داشت نگام میکرد که زدم زیر چونش که دهنش بسته شد...

\_ نکبت این چه کاری بود!

خدایی گفت که میاد خواستگاریت؟

\_اره مگه چیه؟

\_آخه بهش نمیاد این همه هول باشه...

خنده ی شیرینی کردم و گفتم:

\_ خودمم طاقت ندارم، هر چه زودتر میخوام مال ارشا بشم...

ادامو درآورد و اضافه کرد:

\_ تو که به عشق و عاشقی اعتقادی نداشتی حالا چیشد!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...

۱۵۹

/ارشا/

\_مامان عجله کن دیگه... دیر, شد ساعت هشت شدا...

\_عزیز دلم صبر داشته باش؛ چقد هولی تو...

با دادی که زدم آرام از تو اتاقش پرید بیرون ...

\_آرام عجله کن..

\_خیله خب بابا چخبرته! دارم میام ...

همگی آماده جلوی در ایستادند ...

بابا خواست طرف ماشینش بره که نذاشتم..

\_با ماشین من میریم ...

/نیلا/

با صدای زنگ در با عجله لباس بلند یشمیم رو مرتب کردم و از اتاق او مدم بیرون ...

بابا دستگیره در و پایین کشید و منتظر شد...

اول یه مرد قد بلند با موهای جو گندمی وارد شد...

بعدشم یه زن که لباس شیک و طلایی پوشیده بود..

یه دختر که میخورد همسن من باشه هم همراهشون داخل شد ...

حدس زدم

که باید خواهرش باشه...

و در آخر...

ارشا با قدم های محکم جلوتر اومد...

بابا و مامان مشغول احوالپرسی با پدر و مادر ارشا بودن و حواسشون به ما نبود ...

مرد من چه جذاب شده بود...

گلی که توی دست هاش بود و به من سپرد... آروم لب زد:

\_چقدر ماه شدی؟

با عشوه خندیدم که لپم و کشید و گفت:

\_اینجوری نخند، کم طاقتم میکنیا ..

چشم غره ای برایش رفتم و وارد سالن شدیم.



روی مبل روبه روی ارشا نشستم..

کنارم محیا و به ترتیب ماهان نشسته بود...

محیا سقلمه ای به پهلووم زد و گفت:

\_میگم چه جیگری و تور کردی شیطون!

\_کوفت، ببند دهننتو آبروم و بردی ...

نیشخندی زد و روش و برگردوند.

چشمم به مامان افتاد که با اشاره میگفت چایی بیارم ...

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

استکان هارو با استرس توی سینی چیدم و چایی رو با وسواس ریختم ...

قلبم به تپش افتاده بود.

به ترتیب به آقای رادمهر و بابا بقیه تعارف کردم...

جلوی ارشا ایستادم که آروم لب زد:

\_ممنون خانومم

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم

۱۶۱



آقای رادمهر شروع کرد حرف زدن:

\_خب میخوام برم سر اصل مطلب...

راستش این آقا پسر ما اهله درسه؛ از بچگی همش سرش تو کتاب بوده و

بس. تا اینکه توی دانشگاه دختر شمارو دیده و یه دل نه صد دل عاشقشون شده ...  
با حرف آخرش نگاهم و چرخوندم سمت ارشا که اونم همزمان نگاهم کرد...  
لبخند خوشگلی زد که دوتا لب هاش چال افتاد.

چشمکی زد و دوباره سرش و برگردوند.

دوباره صدای آقای رادمهر به گوشم خورد:

\_میخواستم دختر شمارو برای پسرم خواستگاری کنم... اگه اجازه بدین این

دوتا جوون اول صحبت هاشون و بکنن تا ماهم بقیه حرف هارو بزنینم .

\_خواهش میکنم جناب، تصمیم با دخترمه؛ هر چی نیلا تصمیم بگیره باهاش موافقت میکنم ...

بعد رو کرد بهم و گفت:

\_پاشو آقارو راهنمایی کن حیاط .

سرم و انداختم پایین و آروم "چشم"ی گفتم و از جام بلند شدم..

۱۶۲



از ویلا خارج شده و به طرف آلاچیق کوچیکی که بابا تازه درستش کرده بود رفتم .

ارشا هم به دنبالم اومد و روی میز چوبی نشست...

دستاش و توی جیبش گذاشت و رو کرد سمت آسمون و گفت:

\_ نیلا باورت میشه؟

\_ باور چی؟

\_ به روزایی فکر میکردم عشق احمقانه ترین چیزیه که مردم بهش اعتقاد دارن... وقتی کسی حرفی از عشق میزد بهش پوزخند میزدم و تو دلم مسخرش میکردم... ولی چهارساله خودم به این درد دچارم...

خودم عاشقم...

عاشق دختر مغرور...

دختری که با شیطنتاش قلبم و تصاحب کرد...

دستام و بغل کرده و آروم زمزمه کردم:

\_ منم هیچوقت نمیتونستم به همچین روزی و تصور کنم...

به ازدواج فکر نمیکردم ولی حالا کاری باهام کردی که هر چی زودتر میخوام مال تو بشم... با این حرفم یهو طرفم چرخید و با شیطنت گفت:

۱۶۳

××××××××

××××××××

××××

××

که اینطور پس میخوای زودتر مال من باشی...!

اگه بخوایی میتونم قبل عروسی ...



نذاشتم ادامه ی حرفش و بزنه...

پس گردنی بهش زدم و با اخم گفتم:

\_بی ادب، پاشو برو بهشون بگو جوابم مثبته...

ارشا درحالی که دستش و به گردنش میکشید جواب داد:

\_به من چه پاشو برو خودت بگو.

چشم غره ای برایش رفتم و از جام بلند شدم...

همزمان وارد ویلا شدیم .

همه ی سرها به طرفمون برگشت...

منتظر به من چشم دوخته بودند که لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین...

ترلان جون (مامان ارشا) بلند شد و به طرفم قدم برداشت..

\_مبارک باشه عزیزم .

دستم و گرفت توی دست هاش و حلقه ای که درخشش نگین هاش چشمم و

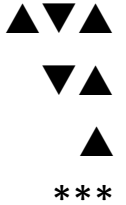
میزد به انگشتم انداخت...

تشکری کردم که من و توی آغوشش گرفت و فشرد...

\_قابل نداره عروس گلم.

۱۶۴





/راوی/

توی آینه به خودش نگاهی انداخت...

دختری با موهای دودی و چشمانی سبز..!

لباس سفیدی به تن کرده و با آرایشی که آرایشگر روی صورتش ماهرانه بکار  
برده بود دخترک شبیه پرنسس ها شده بود...

پسری مغرور، و دختری جذاب...

بعد از سال ها بهم رسیده بودند...

دختر و پسری که هیچوقت انتظار عاشق شدن نداشتند...

/نیلا/

دور خودم میچرخیدم و خوشحال بودم...

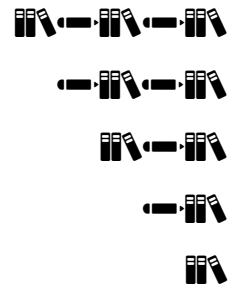
نفس و نیکی و یاسمین ساقدوش هام شده بودن...

مهران و متین و بنیامین هم ساقدوش ارشا شده بودند...

هممون خوشحال بودیم ...

یه خوشحالی وصف ناپذیری توی وجودم ایجاد شده بود.

۱۶۵



با صدای فیلمبردار به طرفش چرخیدم .

\_آقا داماد اومدن آماده باشین لطفا...

لبخندی زدم و منتظر شدم...

در باز شد و قامت ارشا تو چهار چوب در نمایان شد.

با دیدنش تو کت و شلوار مشکی که به تن داشت قند توی دلم آب شد...

موهایش به حالت خاصی بالا برده شده بود که جذاب ترش کرده بود...

اونم با دیدن من مات مونده بود...

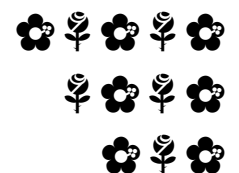
فیلم بردار هم از این لحظه ها استفاده میکرد و هی فیلم میگرفت .

بعد از چند لحظه با قدم های بلند خودش و بهم رسوند...

توی چشم های هم خیره بودیم که یهو سرم و بین دو دست هاش گرفت و

روی پیشونیم ب\*و\*س\*ه ای کاشت...

۱۶۶





چشم هام و آروم بستم و این لحظه هارو توی ذهنم سپردم.

دسته گل و توی دستم گرفتم و باهم از آرایشگاه بیرون اومدیم ...  
با دیدن ماشینمون از، ذوق جیغی کشیدم .

\_وای ارشا این و از کجا آوردی؟

\_خریدمش خانومم... از این به بعد این ماشین مال توعه...

با عشق نگاهش کردم...

طرف ماشین BMW سفیدی که روش گل های قرمز و سفید تزیین شده بود رفتم .

هر دو سوار شدیم و راه افتادیم ..

بچه ها هم دنبال ما داشتند میومدند ..

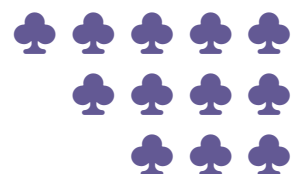
وارد تالار بزرگی شدیم ...

همه به احتراممون از جاشون بلند شده بودند...

بعد از خوش آمد گویی به مهمونا به طرف جایگاه مخصوص عروس و داماد

رفتیم...

۱۶۷





دوساعت گذشته بود و من فقط نشسته بودم به دختر و پسر هایی که وسط داشتند میرقصیدن نگاه میکردم... تا اینکه دی جی با گفتن: "نوبتیم که باشه؛ نوبت رقص عروس و دومادمونه به افتخارشون یه دست بزنین " وسط و خالی کرد . همزمان با ارشا از جامون بلند شدیم به طرف جایگاه رقص رفتیم ... آهنگ ملایم عاشقانه ای شروع به نواختن شد...

چراغ ها خاموش شدن و من تو آغوش ارشا گم شدم...

( \*

دو سال بعد)

\_ ارشا زود باش بچه ها منتظرن...

\_ خب عزیزه من تو حامله ای نباید اینقدر عجله کنیم، اونا هم میدونن این موضوع و... زدم پس کله ش و گفتم:

\_ الکی من و بهونه نکن، از تنبلیته که تا الان خوابیدی ...

بعد از این حرفم صدای موبایلم به گوش خورد \_بله.

صدای جیغ نفس از پشت تلفن بلند شد:

\_بله و کوفت، کدوم گوری هستین پس... دوساعته منتظر شمایم

...

\_اومدیم نفس، حرص نخور که شیرت خشک میشه .

دیگه اجازه ی حرفی بهش ندادم و موبایل و قطع کردم...

سوار ماشین شدیم و به طرف مقصد مورد نظرمون رفتیم ...

با ترمزی که جلوی بنیامین زدیم از جاش پرید و با حالتی رنگ پریده به طرفمون نگاه کرد.

قهقهه بلندی زدیم و از ماشین پیاده شدیم ..

مهران شروع کرد غر زدن:

\_کجایی پس شماها...

ارشا دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

\_نخواستم دخترم اذیت بشه خواستیم آروم حرکت کنیم .

چشم غره ای بر اش رفتم که مهران گفت:

\_الکی دخترت و بهونه نکن... ما که میشناسیمت تا لنگه ظهر خوابی...

\_خیله خب حالا، راه بیوفتین به شب نخوریم... بریم که دریا منتظر مونه...

با لبخند دوباره سوار ماشین شدم...

کمی از راه رو رفته بودیم که ارشا آهنگی رو پلی کرد همراهش شروع کردیم به خوندن:

تو اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار...

واسم عشق معنی نداشت و عاشق شدم این بار...

تا تو رو دیدم و انگار شدم به تو گرفتار....

تو اومدی تو زندگیم وقتی چشم هات و دیدم ...

جز تو از دنیا و آدم هاش دست کشیدم ...

تو رو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگه م... توی چشم هاش زل زدم و گفتم:  
\_ارشا؟

\_جانم خانومم

\_ممنونم... بخاطر همه چیز ...

بخاطر عشقی که بهم بخشیدی ...

بخاطر دخترمون...

بخاطر زندگی که واسم ساختی ...

بخاطر این سرنوشت...

از همه چیز ممنونم..

\_منم از تو ممنونم..بخاطر قلبی که بهم دادی، اعتمادی که بهم کردی ...

\_عاشقانه دوست دارم مرد من...

پایان